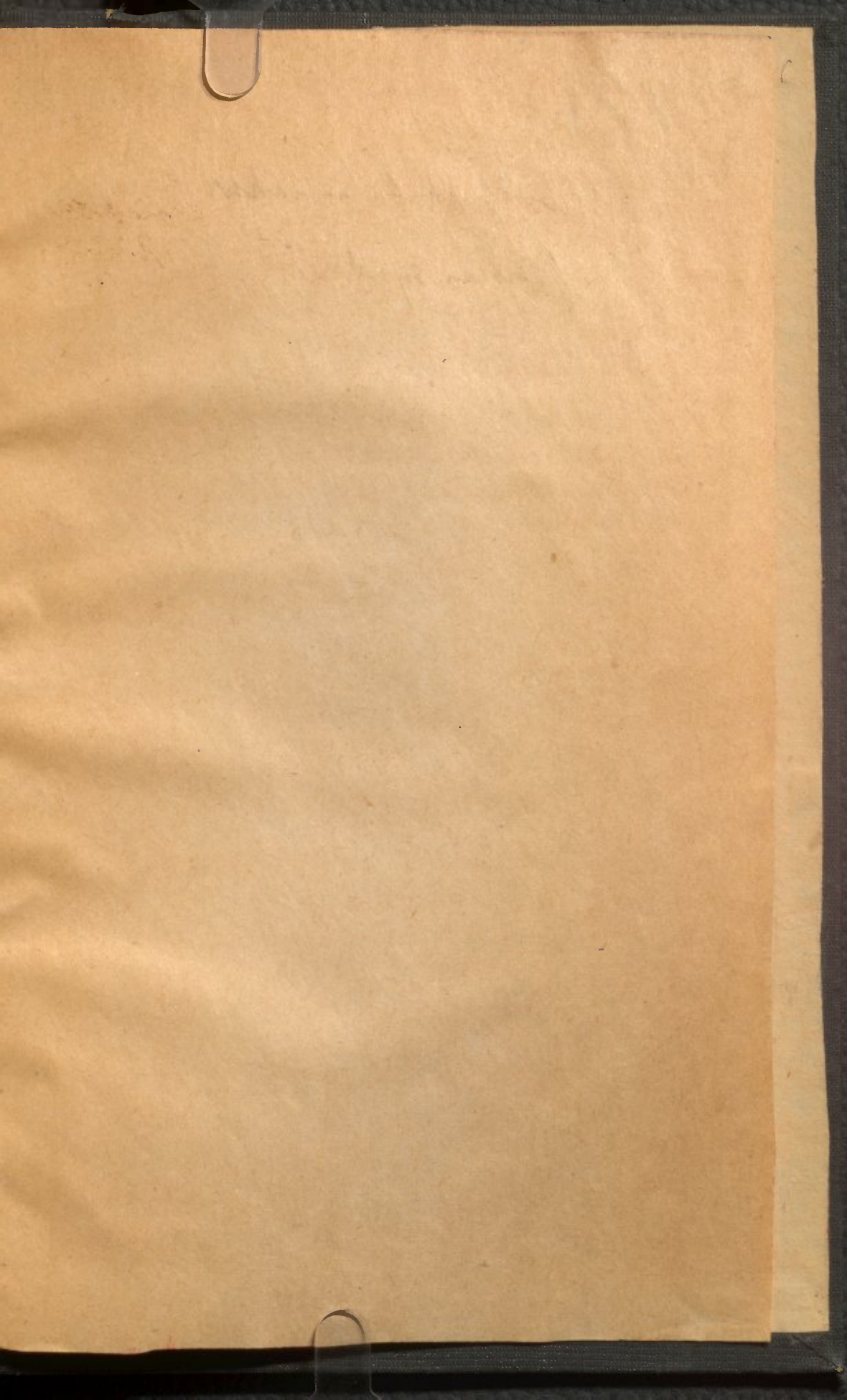


4126872

121

Muntakhabu'n-nahw.

(Persian syntax).



منتخب القو

121

Lucknow.

12. XI. 26.

4.1.

23/11

Handwritten signature or name

Main body of handwritten text in Urdu script, mostly illegible due to fading and bleed-through.

بسم الله الرحمن الرحيم



حمد فاعل انشیا حق جل و علی را کدام نحو بیان جویم که شایسته
جناب او آید و شکر الاهی او را کدام کلمه فصیح و کلام بلین
گویم که او ای حق آن نماید حرفی که در بنیانشاید کوارش معادیر
پیش و فعلی که باید سرور پیش افکندن از کفیه و حال لغت
مستثنای بنی آدم سبب عالم اللہ علیہ والہ وسلم و مدح
ال اظهار و اصحاب کبار او هم بر نمینوال است و اضافت
عجبه خود در بنشین صفت ایشان خوشترین افعال از ما
لغزیده

از اجزای بنی آدم

بعد بنده احقر شفقته محاسن خوش کلامی امیر حبیب حسینی
بلکلامی میگوید که جو دیت کفار و صحت اورادک مسی
اعظم کالات انسانی است از آنکه آدمی از حیوان منطبق
شناخته می آید و این شرف اوراد از سایر موجودات

امینان رو بناید و علم لغت و صرف و نحو و منطق و معانی و بیانی
و دیگر موضوع برای تحصیل همین ملکه بزرگ است بنابر علیه درین ایام

که سال هزار و دویصد و چهارده است خورشتم که قواعد کثیر از اعمال
مستحقان از عواید فارسی برم و استغفار و لکس استاده فارسی و

خوشگویان بنده را در مواقع مستند بقلم آوردم و الله سبحانه و تعالی

مقدم بر ناظران خواهد مضافی نماید که در علم نحو بحث از کلمه و کلام

میکنند و علماء برای آن توانش فرار داده اند پس از جمله آن کس

انچه در زبان فارسی مدخل دارد درین رساله که مسمی است به معنی لغت

بعبارت و الفصح الکاشف مبرور تا فارسی خوانان را باسانی معلوم

شود باید دانست که کلمه در اصطلاح خوانان لغوی است که وضع کرده

شده است برای معنی مفرد و مفرد از آن گویند که جنبه و لفظ جزئی

الحق

معنی دلالت نکند مسلماً نام لفظ زید بر شخصی که این لفظ نام

اولست دلالت دارد و غیره این لفظ که را و با و دال است

بر اجزای آن شخص که عبارت از اعضاء او است دال نسبت و

کلمه را بر سه قسم مفهوم ساخته اند اول اسم دوم فعل ^{فعل}

سوم حرف اسم کلمه نسبت که دلالت میکند بر معنی که نام

است در ذات او و هیچ یکی از آن سه ثلثه که ماضی و حاض و

استقبال است در ضمن آن مفهوم نمی شود و مراد از دلالت کرد

بر معنی که ثابت در ذات باشد است که دلالت خود بر

معنی محتاج با تمام لفظ دیگر نشود مثل لفظ الله که دلالت بر خدا

میکند و این معنی در ذات این لفظ یافته می شود و برای در باب

این معنی اجزاء با تمام لفظ دیگر با این لفظ نسبت و یکی از آن سه

ثلثه از این لفظ مفهوم نمیشود و دو فعل کلمه نسبت که دلالت میکند

بر معنی که ثابت است در ذات آن و یکی از آن سه ثلثه ادرا

در ضمن آن مفهوم می شود چنانکه لفظ آمد می آید و خواهد آمد

دلالت میکند بر معنی آمدن که در ذات این الفاظ ثابت

است

آید

که مثل بر مبتدا و خبر باشد در آن لفظ می آید که دلالت
 بر ثبوت باشد نسبت بلکه میان مبتدا و خبر کند و تفصیل الفاظ
 این است که لفظ است و لامبت در جمله مثبت می آید و دلالت
 بر وقوع نسبت در زمان ماضی می کند چنانکه زید نوشته است
 و زید نوشته است و لفظ مثبت در جمله منفی می آید و دلالت
 بر سلب وقوع نسبت در زمان ماضی می باشد چنانکه خالد
 قائم نسبت و لفظ بود در جمله مثبت می آید و دلالت بر وقوع
 نسبت در زمان ماضی میکند چنانکه زید زنده بود و لفظ نبود
 در جمله منفی می آید و دلالت بر سلب وقوع نسبت در زمان ماضی
 می باشد چنانکه زید کوفته نبود و لفظ خواهد شد در جمله مثبت
 می آید و دلالت بر وقوع نسبت در زمان استغفال میکند
 چنانکه خالد خالد فاضی خواهد شد باید دانست که لفظ بود و لفظ
 نبود و لفظ خواهد شد و لفظ خواهد شد از افعال است لکن
 برای ربط هم استعمال میکنند و اثر اولیای زمانی میکنند
 و روابط زمانی بسیار است و از آن انضمام و غایب و حاضر

و لفظ بود و لفظ نبود و لفظ خواهد شد و لفظ خواهد شد از افعال است لکن برای ربط هم استعمال میکنند و اثر اولیای زمانی میکنند و روابط زمانی بسیار است و از آن انضمام و غایب و حاضر

مصدر نسبت است
 لفظ نسبت است
 و لفظ نسبت است
 و لفظ نسبت است

نظرا

مستقیم مثل نون و ووال در لفظ بودند و مثل نون و ووال در لفظ
 بودند و مثل یو ووال در لفظ بودند و مثل میم در لفظ جویم و مسلم
 یو میم در لفظ جویم و ^{بیان} ویرا در ^{استند} جمله روابط جدا جدا موجب
 تطویل کلام شده است و گاهی ^{ادون} و گاهی ^{ادون} و گاهی ^{ادون} و گاهی ^{ادون} و گاهی ^{ادون}
 می سازند و این درشت بیاض گویند **۱** برا خوش اما بعد از
 یک نظر چون ریزی و کوی **۲** بعد در لفظ کرازار میگردم چه میگرد
 و در اینجا لفظ مرا خبر مقدم است و لفظ خوش مبدای موقر و لفظ است
 محدود است و عبارت و حقیقت این است و او این است **۱** اما بعد از
 یک نظر چون ریزی و کوی گاهی کلمه رابط در میان متبدا و خبر می آید
 بطوری ترش است در سانی نامه گویند **۳** دل این که سخن و نماز آورد
 ترا **۴** خبر مقدم است و در اینجا لفظ اول خبر مقدم است و لفظ **۵** این
 مبدای موقر و لفظ **۶** میان متبدا و خبر آمده و گاهی کلمه رابط
 متبدا و خبر مقدم می آید مولوی جان فرماید **۷** بودی غم شتم فساد
 ز نام نکرک ز دست داده **۸** نه نخت یاد نه عقل بر من نه توانا
 نه دل شکست **۹** و در اینجا لفظ نخت و لفظ عقل و لفظ نه و لفظ

مثال با الف قطع جمله
 و بیاید و اینها
 و بیاید و بیاید
 و بیاید و بیاید

دل مبتداست و لفظ باور و لفظ رهبر و لفظ تشکیبا خبر است و
 حرف نه معنی نیست در هر جمله بر میندازند و خبر مقدم است و هر گاه
 دو جمله متصل یکدیگر واقع شود در جمله اول کلمه ربط آرند سخن
 داشت که در جمله دوم نیارند شیخ سعدی فرماید: **نهی** دستاثر است
 و لبر است و نهی شبیری است که در اینجا لفظ است بعد لفظ
 شکسته مخدوم است و اگر در جمله دوم کلمه ربط آرند سخن
 که در جمله اول نیارند خوشی بزوی گوید: **تشکلی** دارم که بر سر
 از نو با آن ناز تو: **جلوه** خوبی چه وضع ناماشی چه بود
 در اینجا لفظ بود بعد لفظ چه که بار اولی واقع شده مخدوم است
 و فاعله این است که مبتدا در عبارت مقدم می باشد و خبر موصوفه
 در آنجا است که **مکور** گذشت و گاهی مبتدا از خبر موصوفه آید و مثال
 آن در بیت وی و ظهور گذشت و گاهی مبتدا از حذف می کنند
 و آن جای است که قرینه بر حذف آن فایم باشد مبرزا است
 نوع عشقی گو که رسوای جهان سازد مرا: **بی** نیانه از نام و فارغ
 از آن سازد مرا: **در** اینجا در صراح اول مبتدا مخدوم است

این لفظ را در حرفه عطا است
 ماضی قدما فاعله آید و فاعله معنی آید
 ضایع است و دستاثر است و لبر است
 بیستان لفظ ۱۲

این لفظ را در حرفه عطا است
 ماضی قدما فاعله آید و فاعله معنی آید
 ضایع است و دستاثر است و لبر است
 بیستان لفظ ۱۲

اخبار

و عبارت بحقیقت این نور عشقی گوید که آن نور رسوای جهان از
مرا: و چون نور یکبار در مصلح اول آمده باین قرینه مخدوف
نموده و گاهی بصیر را هم مخدوف می کنند استاد میگوید نور اینجا
دارد می طرف من از این ای قمری: پس سر و نونی جسمت با سر و
ای قمری: و در اینجا لفظ من در مصلح اول مبتدا است و خبر آن
که لفظ دارم است مخدوف است و عبارت بحقیقت این است که نور از اینجا
دارد می طرف من دارم از این ای قمری: و گاهی مبتدا را بکرمی آرند
و عرض از این تا یکدست یعنی سماع را در شنبه ای باقی نماند مولوی
جای قمری باید **ریا** جواب دل و جان مبتدای خواهد بود: زخمی که رفتند
در جای خوانند: این قوم این قوم جسم بد در این قوم خون
می بزنند و خون بهای خواهند: و در اینجا لفظ این قوم مبتدا است و
این لفظ مکه بار در مصلح معلوم آمده و لفظ خون می بزنند: چرا
پس اگر مبتدا کرمی بود سماع را شاید تو هم می شنید که مقصود گویند
خون نیز بودی شخص دیگر باشد: و لفظ این قوم کسب بجای الفقان از زبان
او بر آمده الهی اصل مبتدا را جای بکرمی کنند که در بیان جان او

غایت اهتمام منظور باشد و گاهی خبر را مکرر می آرند و عوض از آن
همه اسم ناکید است یعنی نور العین و وقف بنا نوی گوید: این است
که شنبه ستم اخذ این است **چون** که این است که کار همه از آن اخذ این است
و در اینجا لفظ این ابتدا می مصراع اول و در ابتدای مصراع ثانی خبر
مقدم است که شنبه ستم اخذ در مصراع اول و لفظ که کار همه از آن
در مصراع دوم ابتدای موقوف است و حرف کاف در آغاز هر دو
ابتدا یعنی هر که است و لفظ این در آخر مصراع اول و آخر مصراع دوم
خبر مکرر است پس اگر خبر مکرر می بود سامع را شاید نویسم می شد که
مقصود گوینده بیان احوال شخص باشد و هر چه گفته است
حسب اتفاق است الحاصل تکرار خبر هم در جایی است که غایت
اهتمام منظور باشد و گاهی مبتدا مفرد می باشد و خبر واحد علی تقلی
والم و اغنائی گوید: **و در اینجا** آب حیات و گنبا عمر دوباره
و وفا این همه می رسد بهم بار هم می رسد: **و در اینجا** لفظ آب
حیات و لفظ گنبا و لفظ عمر دوباره و لفظ وفا مبتدا است و
لفظ این همه می رسد بهم خبر است و گاهی مبتدا واحد می باشد و خبر:

مستورد

که متقدم ساعر گوید: حالت دل چه گویند بهست بزم سرشته:

چون شده شکسته و سوخته برشته: و در اینجا مبتدا در مصرع هم
اول اولی محذوف است و آن لفظ دل است پس عبارت مصرع

اول کیفیت این است که حالت دل چه گویند ^{تقریب} دل بهست بزم
سرشته و لفظ بزم سرشته و لفظ خون شده و لفظ شکسته و لفظ سوخته

و لفظ برشته خبر است و بعضی از اقلام خبر جان است که در عبارت
محدوف می باشد و لفظی که متعلق بآن است مذکور خواهد شد

و در اینجا لفظ منت مبتدا است و خبر آن که لفظ شایسته
با لفظ لاین ^{بالتفصیل} دیگر که معنی آن در زیر معنی این هر دو لفظ است محذوف

است و لفظ را که معنی او برای است متعلق باین محذوف است معنی این
است که منت شایسته برای خواهد است و همچنین درین جمله که زین

در خانه است لفظ زین مبتدا است و خبر آن که لفظ فایم با موجود
با لفظ دیگر که با این هر دو لفظ در معنی متناسب محذوف در خانه

متعلق باین محذوف است پس معنی این است که زین فایم با موجود در خانه
است و حاصل این است که خبر محذوف محذوف مذکور در لغت خود و همچنین

حذف در الفاظ ظروف و انقیاطی که از در عربی حروف ^{کوند} ~~حرف~~
 واقع می شود و بیان طوق و حروف خبر بعد از می آید و مثلاً
 خبر گاه موقودی باشد و گاه مرکب و خبر گاهی جمله فعلیه ^{شد} ~~است~~
 پس آنچه سابق نوشته شد که خبر اسمی است که مستند بود نام
 اغلب و اکثر است و تفصیل با دیگر اموز در ذکر اقسام جمله از ^{است} ~~است~~
 مرفوم خواهد شد **فصل دوم در ذکر منادی منادی اسمی است**
 که از در طلب کنند از حروف که تعداد آن می آید مثلاً درین

مصراع شیخ سعدی علیه الرحمه: که بایه نجای بر حال ما: حرف الف
 که در لفظ کریم است برای نوا است و لفظ کریم منادی است
 این است که طلب میکنم برای کریم تا بر حال ما به نجای و گاهی
 منادی محذوف می شود امیر محمد صالح گوید: ای خوش اندم که
 ز راع از همه کارم باشد: کوشه پسد و من ایتم و بارم پسد
 و در اینجا منادی محذوف است یعنی ای منای طلب خوش اندم است که
 از همه کار مرا فراق پسد و گاهی حرف ندا محذوف می شود ^{الذین} ~~الذین~~
 عیال خال آنرو بگیر آبادی گوید: کلاه از نو دارم که چه کرده تو من

مدیکه منادی
 و گاهی حرف منادی
 ای محذوف است
 منادی در آن
 و در آن
 این کلام در کتاب

نقل

کسب فلک هزارا ندیم که انفرگنی کردی یعنی ای راه کلاه از نو دارم ^{حرف}
 نوا در فارسی سه حرف است یکی الف دوم ای و مثال این هر دو
 مذکور شد بیوم ایا فردوسی گوید: **آ** با شاه محمود کشورگشای **ای**
 زمی که نترسی بس از خدای **ای** در عربی لفظ با از حرف نوا است
 و از در فارسی هم استعمال می کنند و الف گوید: **بار** چه
 چشمه است محبت که من از آن **بار** قطره آب خوردم و دریا
 اگر **بار** است و لفظ یا کاهی برای نذیه یعنی گریه هم می آید و همچنین
 سخت و لفظ و او این قسم فتادی را مندوب می گویند و نذیه
 گاهی متعلق بوجود چیزی می باشد و گاهی بعدم چیزی مثال وجود ^{لفظ}
 و ا مضمیا است و ظاهر است که اینجا لفظ و اخبار وجود مضمیت
 گفته می شود و مثال عدم مضمیت و **افت** است **مورد** بر قدم
 بار خدایا قیمت **سودن** است شده قیمت ما یا قیمت **در**
 لفظ با لبیب حیرت بعدم خوبی قیمت گفته شده و قیمت
 الف در آخر لفظ و ا مضمیا است که در لفظ نه کام مندوب
 را درازی آوازی خوانند تا آفرونی را از معلوم شود پس

کلامی لفظ و ا که برای نذیه بود و مضمیت مالمظای هر یک به استعمال کنند
 نورالعین و اوقفه کعبه ای و ا دل من ای و ا دل من ایسی از من
 و مضمیت ای مندوب است فقط **پ**

حال

این درازی منجر تلفظ الف ممدود میگردد **فصل سوم در ذکر**

حال و معنی است که بهیئت فاعل را در وقت صدور فعل

از آن یا بهیئت مفعول را در وقت وقوع فعل بر آن بیان میکند

امیر خسرو در منظوم لیلی محبوب در بیان دقت لیلی می فرماید

کرمان جگر زین کش آید **و** آن کال شک درو نهادند **یعنی**

کس بکنه جگر زین را کش آید **معنی** آنها وقت کش آن این که

بود که بیان بودند پس لفظ کرمان **حالت** است که بهیئت فاعل یعنی

کسی که **حالت** آن زبان میکند و چنانکه گویند که رسم برادر **حالت**

مردانه دیدم یعنی رسم را که در **حالت** دیدم **معنی** در آن وقت

مردانه بود پس لفظ مردانه **حالت** است مفعول یعنی رسم را بیان **میکند**

و ظاهر است که لفظ رسم مفعول دیدم واقع شده و گاهی حرف او

هم اضافه معنی حال می نماید یعنی هر چه بعد حرف او واقع می شود

حال می بیند **معنی** میلی شتر زاری گویند **مردم** و برزند **کانه**

رحم می آید که نو **خوبان** **بدراد** داری که **مانا** کرده **دو** **بخت**

جمله برزند **کانه** **رحم** می آید **حالت** است که **بهیئت** **شکل** را که فاعل

فعل است

شماره اول در بیان حال
در بیان حال

شماره دوم در بیان حال
در بیان حال

فعل مردن در ضمه مردم است بیان میکنند **فصل چهارم در ذکر تمیز** ^۹

تمیز اسمی است که ابهام را که در خبری قرار باشد دور کند و ابهام

کافی در نسبت می باشد چنانکه گویند زید بزرگ است پس در اینجا

در لفظ زید و در لفظ بزرگ هیچ ابهام نسبت بلکه ابهام در

نسبتی است که بیان زید و بزرگ است چنانکه بزرگ با طوار کوناگون

می باشد و ازین عبارت معلوم نشده که نسبت بزرگی بسوی

زید بکدام وجه کرده اند بنا بر آن تمیزی آرند مثلا میگویند

که زید بزرگ است از روی حسب پس ازین تمیز ازین استنباط

شده و کافی ابهام در بند می باشد در جمله اسمیه و در فاعل

و مفعول می باشد در جمله فعلیه و تمیز بر تفعولی بود و رفع ابهام

اکثر در پنج چنین متحقق می گردد **اول** عدد چنانکه گویند نزد من

صد درم است و درین عبارت لفظ نزد من خبر مقدم است

و لفظ صد متدای موحده در ابتدا ابهام است که لفظ درم از او

رفع کرده چنانکه گویند فرا هم آمد نزد خدیجه و من درم و درین

عبارت لفظ آمد فعل است و لفظ ده فاعل است و آن بیستم است

لفظ دوم رفع ابهام نموده و چنانکه گویند بخندیم هزار دنیا را در

عبارت لفظ بخندیم فاعل است و لفظ هزار مفعول است و آن بیهم است

و لفظ دنیا را رفع ابهام کرده **دوم** کلیل یعنی نباته مثل گویند نزد من

و دو فقیر کندم است و درین عبارت لفظ نزد من خبر مقدم است و

لفظ دو فقیر منتهای موحود در مبتدای ابهام است که لفظ کندم از رفع

کرده و چنانکه گویند بیست من آمد دو فقیر کندم و درین عبارت

لفظ آمد فاعل است و لفظ دو فقیر فاعل و آن بیهم است و لفظ کندم

رفع ابهام نموده و چنانکه گویند بخندیم هزار فقیر کندم و درین عبارت

لفظ بخندیم فاعل است و لفظ هزار فقیر مفعول و آن بیهم است لفظ

کندم رفع ابهام نموده **سوم** و آن مثل گویند نزد من یک من

شکر است و درین عبارت لفظ شکر نزد من خبر مقدم است و

لفظ یک من منتهای موحود در مبتدای ابهام است که لفظ شکر از

رفع کرده و چنانکه گویند بهم آمد نزد من دوی شکر و درین عبارت

لفظ آمد فعل است و لفظ دوی فاعل است و آن بیهم است و

لفظ شکر رفع ابهام نموده و چنانکه گویند بخندیم صد من شکر و درین

عبارت

عبارت لفظ نخستیدم فعل است و لفظ صدس مفعول و آن بیسم است

و لفظ شکر رفع ایهام نموده **جهانم** مقابله یعنی یکی را بر دیگری نسبت

نماین اندازده کردن مثلا گویند بر خضرزه عجز شیرین مثل آن است

شکر و درین عبارت لفظ بر خضرزه خبر مقدم است و لفظ مثل مبتدا

مؤخر است و در مبتدا ایهام است که لفظ شکر از لفظ رفع کرده و حاجت

گویند اینجت با خضرزه عجز شیرین مثل آن شکر و درین عبارت

لفظ اینجت فاعل است و لفظ مثل فاعل و آن بیسم است و لفظ شکر

رفع ایهام کرده و چنانکه گویند اینجت با خضرزه عجز شیرین مثل آن

شکر و درین عبارت لفظ اینجت فاعل است و لفظ مثل مفعول است

و آن بیسم است و لفظ شکر رفع ایهام نموده **خجسته** مسکنه عیون

مثلا گویند که نزد من دو کوزه است و درین عبارت لفظ

نزد من خبر مقدم است و لفظ دو کوزه مبتدای مؤخر و در مبتدا ایهام است

که لفظ باره از لفظ رفع کرده و چنانکه گویند فراسم آمد پیش من دو کوزه

و درین عبارت لفظ آمد فعل است و لفظ دو کوزه فاعل و آن

بیسم است و لفظ باره رفع ایهام نموده چنانکه گویند نخستیدم دو کوزه

و درین عبارت لفظ نخستینم فعل است و لفظ دوم مقبول و آن
 مضمیم است و لفظ با برص رفع ایلام نموده و باید درست که بعضی این
 اقلام بجهان تمیز در کلام قصای فارسی منظر نیامده لکن در
 تراجم کتب عربی که بزبان فارسی است از بطور تمیز بسیار مشغول است
 بنود لکن کس جمله اقلام مناسب معلوم شد و گاهی الفاظ عربی را
 برای تمیزی آرند و لغویان در رسم الخط آنرا که در عربی مقرر است
 سجا شش می گذارند غرقی شتر با ازی گویند : هر که حدیثی ازین آن
 و نتواند پرسد : عدا گنم تغافل شاید که باز پرسد : و در اینجا
 لفظ عدا گنم نیز است و در عربی قاعده است که نمیزد را منصوب
 نمون بخوانند و هم قاعده است که در رسم الخط بعد از سی که
 منصوب باشد و در آخر آن تا نباشد الف می نگارند تا بار
 درین مقام هم لفظ عدا را منصوب نمون می خوانند و الف می نوی
 ارب قبل است لفظ فصد در امثال این عبارت که این کار فصد
 کردم و ارب قبل است لفظ اصانه در امثال این عبارت که فلانی
 بکار فضا اصانه مامور شد و چون در آخر لفظ اصانه نارس است
 الف

حکمی که بان متعلق است حکم مثبت است پس مستثنی منه را از اول
اثبات مخالف شد اما آنچه بعد لفظ مکرر آید و از اول لفظ
من باشد نشان هم قول شیخ سعدی است در سابق دولت خوانند
همگان را راضی کردم مگر حسود را و درین عبارت لفظ مکرر
استثنای است و لفظ همگان مستثنی منه است و حکمی که بیان
است حکم مثبت است و لفظ حسود مستثنی منه است و حکمی که بان
متعلق است حکم منفی است چرا که معنی این است که حسود را راضی
نکردم پس مستثنی منه را از اول لفظ مخالف شد اما آنچه بعد لفظ الا
می آید و از روی اثبات مخالف می باشد نشان هم قول شیخ سعدی
است که راضی نبودم الا بزوال نعمت من و درین عبارت لفظ الا حرف
استثنای است و مستثنی منه که لفظ هیچ خبر است مکرر است و عبارت
تخصیص این است که راضی نمی شوم هیچ خبر و لفظ بزوال نعمت من مستثنی
است و حکمی که بان متعلق است حکم مثبت است زیرا که معنی این است که
بزوال نعمت من راضی می شوم پس مستثنی منه را از روی
اثبات مخالف شد اما آنچه بعد لفظ الا می آید و از روی لفظ مخالف

بیان

می باشد تناسل بین شیخ نور العین و اخص است = هر غنچه بگفت اولاد
 من امی و اول من امی و اول من و در بنی امیر اعر اول لفظ الا حرف است
 استثنای و لفظ هر غنچه مستثنی منه است و حکمی که این متعلق است
 حکم مثبت است و لفظ اول من مستثنی است و حکمی که این متعلق است
 حکم منفی است از آنکه معنی این است که غنچه دل من نکفت پس مستثنی
 استنش منه را از روی نفی مخالف استند و باید دانست که حروف
 استثنا که در فارسی منضم می شود یعنی است که و افع زبان فارسی
 از اوضاع کرده مثل لفظ مکرو لفظ خبر و غیره است که و افع زبان
 عربی از اوضاع کرده و فارسیان هم از در زبان خود استعمال می کنند
 مانند لفظ الل و لفظ سوی و لفظ غیر جدا جدا کردن استند و از آنکه
 هر کس می تواند که بجای لفظ مکرو الا یکی ازین الفاظ در استند گذشتند
 و مستثنی را بدو هم مفهوم کرده اند یکی متصل دوم منقطع متصل استند که
 از آن استند و بیرون آورده باشند و بیانش استند که حکمی که با هر
 متعلق شود یعنی از آن استند و با جمله استثنا از آن حکم افزوده
 کنند چنانکه شیخ سعدی فرماید عصمت بناوردم الا امید خوابا

حکمی که این متعلق است
 مستثنی منه را از روی نفی مخالف استند و باید دانست که حروف
 استثنا که در فارسی منضم می شود یعنی است که و افع زبان فارسی
 از اوضاع کرده مثل لفظ مکرو لفظ خبر و غیره است که و افع زبان
 عربی از اوضاع کرده و فارسیان هم از در زبان خود استعمال می کنند
 مانند لفظ الل و لفظ سوی و لفظ غیر جدا جدا کردن استند و از آنکه
 هر کس می تواند که بجای لفظ مکرو الا یکی ازین الفاظ در استند گذشتند
 و مستثنی را بدو هم مفهوم کرده اند یکی متصل دوم منقطع متصل استند که
 از آن استند و بیرون آورده باشند و بیانش استند که حکمی که با هر
 متعلق شود یعنی از آن استند و با جمله استثنا از آن حکم افزوده
 کنند چنانکه شیخ سعدی فرماید عصمت بناوردم الا امید خوابا

ز عقوم کن تا امید: و در اینجا لفظ عفت مستثنی منه است و لفظ: عفت
 امید مستثنی است و براد از عفت نجات است و ظاهر است که
 لفظ عفت نجات متعدی باشد و از جمله آن صلوة و رکود نماز و
 رحمت الهی است و او حکم نیاوردن را بخلاف اظوار لفظ عفت متعلق
 کرده بعد از آن امید را از آن حکم اطلاق نموده و منقطع از آنست که
 از آن متعدی بیرون نیاورده باشند باینکه مستثنی درین قسم
 داخل مستثنی منه نباشد چنانکه هیچ کس در آن شمه ویران نظر
 نیامده مگر در زندگان و درین عبارت لفظ عفت هیچ کس مستثنی منه
 است و لفظ در زندگان مستثنی است از مستثنی منه بیرون نیاورده
 شده است چنانکه لفظ کس را بر ذوی العقول اطلاق می کنند
 در زندگان از ذوی العقول نیستند: **فصل ششم در ذکر مضاف**
و مضاف الیه مضاف الیه اسمی را گویند که از اسمی دیگر نسبت
 کرده باشند و مضاف الیه اسمی را گویند که سوی آن اسمی
 منسوب باشد و نسبت که میان مضاف و مضاف الیه است از
 اتفاق می نامند و قاعده اینست که هرگاه لفظ مضاف در

عبارت

عبارت فارس بر مضاف الیه مقدم می آید حرف اخر از ذکر کرده

می دهند و در عبارت عربی بعکس اینست یعنی مضاف

همیشه بر مضاف الیه مقدم می باشد و مضاف الیه را مکتوب می گویند

و باید دانست که نسبت هم در کلام می باشد و هم در مضاف و

مضاف الیه لکن نسبتی که در کلام است نمی طلب را فایده نام میدهد

و از آنستادی گویند چنانکه سابق گذشت و نسبتی که در مضاف الیه

نمی طلب را فایده نام نمیدهد و عوض از آن دیگر است چنانکه عنقریب

می آید و هم باید دانست که در حال اضافه یکی از سه حرف می باشد

مضاف و مضاف الیه مقدم می باشد اول لفظ برای که در فارسی چنانچه

یعنی است مانند منت فدای یعنی منت برای خدا و طایر است

که منت عام است که خدا را باشد یا احدی از آن را او مضاف

معانی شده دوم لفظ از که در فارسی معنی بوضیعت مانند انگشته

سیم یعنی انگشته از سیم و طایر است که سیم انگشته وجه از مطلق

سیم است سوم لفظ در که در فارسی معنی طریق است مانند تشبیه

خانه یعنی تشبیه در خانه و گاهی این حرف را میان مضاف و

مضاف الیه می نگارند و در آخر مضاف کسره نمی خوانند
در آنوقت این نیز اکسب را نیز کسب اضافی تغییر نمی نماید حاکم
منست برای خدا و گشته از بیم و شستیده در خانه مردم باید است
که نایزه اضافت کای تعیین مضاف است و کاهی مخصوص
مضاف تعیین وقتی است که مضاف الیه معرفه باشد یعنی لفظی
باشد که دلالت بر چیزی معین کند چون علام زید پس در اینجا
لفظ زید که مضاف الیه است موقوف است از آنکه بر شخص معین موضوع
شده و چون علام را طرف آن اضافت کردند نایزه تعیین
علام نمیشد و مخصوص وقتی است که مضاف الیه نکره باشد یعنی
لفظی باشد که دلالت بر چیزی غیر معین کند حاکم چنانکه علام مرد است
پس در اینجا لفظ مرد که مضاف الیه است نکره است چرا که برای
شخص غیر معین موضوع شده و چون علام را طرف آن
اضافت کردند نایزه مخصوص نمیشد با مفعول که علام برای
مرد و برای زن هر دو می تواند شد و ازین اضافت اختصاص
خالد بلامی مرد معلوم شد و باید در است که خوبان را نایزه است
کرای

زیند تحقیقت اینست که علام برای زیند در جاکه مضاف ^{مطلق} عام
باشد و مضاف الیه خاص مطلق پس در صورت هم لفظ برای
مقدر خواهد بود و مراد از غلام مطلق بودن مضاف آنست که هم بر
مضاف الیه هم بر غیر آن صادق آید و مراد از خاص مطلق بودن
مضاف الیه آنست که بر غیر مضاف صادق نیاید چنانکه علم نفس پس
در اینجا لفظ علم مضاف است و لفظ نفس مضاف الیه و علم هم بر نفس
و بر غیر آن که مثلاً منطق و حکمت است مضاف می آید زیرا که
مستفهم را هم علم توان گفت و لفظ نفس بر غیر علم که مثلاً جواری
و پیری است مضاف نمی آید چرا که نفس را هم توان گفت و پیری
و جوانی را نمی توان گفت و ازین نظر واضح شد که لفظ علم نفس تحقیقت
اینست که علم برای نفس در جاکه میان مضاف و مضاف الیه معلوم
و مخصوص من وجه باشد یعنی مضاف بر مضاف الیه و مضاف الیه
بر مضاف گاهی مضاف آید و گاهی مضاف نیاید و مضاف الیه
اهل مضاف نباشد یعنی مضاف از مضاف الیه ساخته
نشده باشد پس در صورت هم لفظ برای مقدر خواهد بود چنانکه

نقده

ک

نقره خاتم و در اینجا لفظ نقره متصاف است و لفظ خاتم متصاف الیه
و گاهی نقره بر خاتم صاف می آید یعنی نقره را خاتم می توان گفت
و آن وقتی است که خاتم تقریبی باشد و گاهی صاف نمی آید یعنی نقره
را خاتم نمی توان گفت و آن وقتی است که خاتم از غیر نقره باشد
بمجلس حال خاتم است و در اینجا متصاف یعنی نقره را از متصاف الیه
یعنی خاتم ساخته اند بلکه امر لوکس است یعنی خاتم را از نقره ساخته
و این تقریر واضح شد که لفظ نقره ^{خاتم} بحقیقت این است که نقره برای خاتم

و هر جا که متصاف و متصاف الیه گاهی بر یکدیگر صادق آیند و گاهی
صادق نیاید لکن متصاف الیه اصل متصاف است یعنی متصاف را
از متصاف الیه ساخته باشند پس در این صورت لفظ از مقدر خواهد
چنانکه خاتم نقره و در اینجا لفظ خاتم متصاف است و لفظ نقره متصاف
است و هر دو گاهی بر یکدیگر صادق می آید و گاهی صادق نمی آید و متصاف
یعنی نقره اصل متصاف یعنی خاتم است چرا که خاتم را از نقره می سازند
و این تقریر واضح شد که لفظ خاتم نقره بحقیقت این است که خاتم از
نقره و این قسم اصناف را اصناف بیانی می گویند و باید در این

است

که در حال اضافت گاهی مضاف مقصودی باشد و گاهی مضاف
 اما مضاف جایی مقصودی باشد که نسبت مضاف بسوی مضاف
 حقیقی بود یعنی وجه نسبت در خارج متحقق باشد چنانچه در غلام زینب مقصود
 لفظ غلام است چرا که نسبت غلام بسوز زینب در خارج متحقق است و اما
 مضاف الیه صامی مقصودی باشد که وجه نسبت در خارج متحقق
 شود مضاف نسبت به مضاف الیه باشد چنانکه دایه ابرو نسبت
 فرمودن مایهات نبات را در مهند زمین بپرورد و در بنی لفظ دایه
 مضاف است و لفظ ابرو مضاف الیه و همچنین لفظ نبات مضاف است
 و لفظ نبات مضاف الیه و همچنین لفظ مهند مضاف است و لفظ
 زمین مضاف الیه و ظاهر است که نسبت دایه بسوی ابرو نسبت
 نبات بسوی نبات و نسبت مهند بسوی زمین در خارج متحقق است
 و نوعی از نشاء است ابرو دایه و سوره را دختر زمین بر آن
 مهند می گویند پس در بنی مقصود لفظ ابرو لفظ نبات و لفظ
 زمین است و پوشیده مانند که در فارسی گاهی مضاف الیه را
 متقدم و مضاف را موخر میکنند مثل جهان بادشاهی که در اصل

مضاف زینب مقصود

مضاف ابرو نسبت
 مضاف نبات نسبت
 مضاف مهند نسبت

اولی

بادشاهی که جهان بود و لفظ بادشاهی مضاف و لفظ جهان مضاف
بود و این ترکیب بر زبانها مشهور بقلب اهاقت است و درین
نیکام حرف اخر مضاف را هیچگاه مکور نمی خوانند و باید دانست
که در بعضی ترکیب اهائی در جاییست که حرف اخر مضاف را
نخوانند از جمله این است که مضاف را با ضمیر که متصله که پیش
آید و بهمین است مرکب کنند چون ملکس و ملکت و ملکم و از جمله آن مضاف
بودن لفظ بی معنی نفی و لفظ خبر معنی غیر و لفظ جود لفظ چون پروردگاری
مثل است چنانکه بی حکم آیدند و خبر زید آیدند و در پیش چو ماه است
و در پیش چون ماه است و محرر بطور نفی از کتب و اران را شنیدم
که میگفت که در صورت مضاف بودن لفظ بر معنی بالاصدق این
جاست که بر بام رفت و لفظ در معنی طرفه جاست که در پیش است و لفظ
بمعنی نفی چنانکه بلا حکم آیدند و در جاییست که حرف اخر مضاف را
مکور نخوانند و این قول درست نیست از آنکه مضاف را ضرور است که
رسم پیدا و لفظ برود در پلا یا آن معنی که گفته شد از حروف است
نه از اسمان تا لفظ مضاف بر وجهی آید و هم باید دانست

است

۱۷
بنابر فقدان وزن کمور نمی توان خواند و از جمله آن اینست که لفظ
صاحب را مضاف کنند شیخ سعدی فرماید: صاحب دلی بیدر سه آمد
ز خالفه بکنه عهد صحت ابل طریق را: و در اینجا مای صاحب
را بنا بر حصول نامزد نسبت کمور نمی توان خواند و از جمله آن اینست
که لفظ سیل مضاف باشد و لفظ آب مضاف الیه خواهد بود
فرماید: در ره عشق ز سید لب بلا نسبت کوزار: کرده ام خاطر
خود را به شای تو خوش: و در اینجا اگر کس لام سیل را کمور خواند
دلالت بر نامزد بودن او خواهد بود و از جمله آن اینست که لفظی را که
در آن مای نسبت باشد مضاف کنند فغانی فرماید: در سباهی
رنگ کعبه روشنشای زمین چنانکه: نور معنی در سباهی رنگ فرز
آمده: و در اینجا مای سباهی را اگر کمور خوانند وزن مقصود می شود
و باید دانست که بر اسمی که در آخر آن الف باشد و ما قبل آن
مضمون بود و همچنین و او باشد و ما قبل آن مقصوم بود و از آن مضاف
کنند می باید که مای زاید میان مضاف و مضاف الیه در آید مانند
ادای متوق و ایرونی محبوب و این بار اوقت خواندن بهتره بلنه

بدلی می نمایند و لهذا کاتبان تا وقت در اسامی این مقام باران می نگارند
و بهره می نویسند و هرگاه این اسما را با ضمایر متصله مرکب کنند
یا را هم در نوشتن و هم در خواندن بحال خود می دارند چون ادریس
و ابرویش و هرگاه اسمی را که آخر آن بای اصلی باشد مضاف کنند
بارا وقت خواندن بهتره بلیته مبدل که سازند چون می انگور و هرگاه
اسمی را که در آخر آن بای مختفی باشد مضاف کنند بار وقت
خواندن بهتره بلیته مبدل می کنند چون رشتمه مشوق و هرگاه اسمی که
آخر آن بای مختفی باشد مضاف شود و ضمایر متصله مضاف الیه
الف مفتوحه را میان با و ضمیر می افزایند چون نامه ات و نامه اش
و نامه ام و هر اسمی که در آخر آن یا باشد و با قبل آن مکسور چون
ازاد مضاف کنند بار هم در نوشتن و هم در خواندن بحال خود
گذارند چنانکه می گویند مرضی بادشاه یا این است **فصل هفتم**
در ذکر موصوف و صفت موصوف است که یکی از اوصاف
ازاد است و بیکر عقیدت آن بیان کنند و آن رسم دیگر را صفت
خوانند و فرق میان صفت و صاحب این است که حال بهیبت تا علی

ادرف

۱۸
 را وقت صدور فعل از آن مابین مقول را وقت وقوع فعل بر آن
 بیان می کنند چنانچه از امثله حاصل که در فصل سوم مذکور است
 معلوم شده و صفت نسبت خبری را بقیة این خصوصیت بیان
 می کنند چنانچه از امثله که بعد از این می آید روشن می شود و فایده صفت
 آنست که گاهی مخصوص موصوف بقلیل بشرک از آن مقصود می باشد
 و آن وقتی است که موصوف مکرر بود چنانچه نزد من مرد عاقل آمد و در بنجا
 لفظ مرد موصوف و مکرر است و لفظ عاقل صفت است و موصوف را
 باین صفت مخصوص حاصل آمد چرا که مردم عاقل می باشد و هم اهل و مرد
 اهل از این صفت خارج شده و گاهی توضیح موصوف مقصود می باشد
 و آن وقتی است که موصوف مکرر بود چنانچه زید تاجر شد آمد و در بنجا
 لفظ زید موصوف و مکرر است و لفظ تاجر صفت است پس در مکان
 که دو کس یا زیاده از آن سببی برید باشند در آن صورت از صفت
 تاجر واضح خواهد شد که از آنست که سببی بریدند که تاجر است
 آمده است و این هر دو قسم صفت را بقیة آخر از این قسم می گویند و گاهی
 متشابه موصوف مقصود می باشد فاعل و آن هم وقتی است که موصوف

معرفه بود چنانکه خدا کریم فضل خود فرماید و در بنی لفظ خود موصوف
 معرفه است و لفظ کریم صفت است لکن این صفت نایده توضیح
 نفع دهد چرا که در زید ناجر این جهت مفید توضیح می باشد که در
 کنان مشی بزید تعدد کنی پس دارد و در خدا کنی کنی تعدد غیبت پس
 نایده صفت محض است پس است و گاهی در مت موصوف موصود می باشد
 فقط و آن هم وقتی است که موصوف معرفه بود چنانکه از اربلیس
 گمراه پناه باید حسیت و در بنی لفظ اربلیس موصوف و معرفه است و
 لفظ گمراه صفت است و در بنی هم این صفت افاده توضیح نمی کند چرا که
 اربلیس کنی است پس نایده این صفت محض است و این بر دو
 صفت را بقدر افضی هم میگویند و فاعده نسبت که در زبان فارسی
 هر گاه موصوف بر صفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را مگور
 خوانند چنانکه پادشاه در شنند و در بنی لفظ پادشاه موصوف است
 و مقدم است و لفظ در شنند صفت است پس بنی لفظ آخر موصوف
 را که است مگور خوانند و در بنی است و هر گاه صفت بر موصوف مقدم
 آید حرف آخر موصوف را مگور خوانند در بنی نسبت چنانکه در شنند

صفت که لفظ مگور خوانند

پادشاه

بادشاه در اینجا لفظ بادشاه موصوف است و موصوف از صفت آمده اند
 حرف آخر را کمور نباید خواند و همچنین هرگاه در آخر موصوف یا در
 زبانه کنند کسره نمی خوانند چنانکه بادشاهی در شمشاد و الباقی
 حرف با آخر موصوف در کلام قدما و فصحاء فارس بسیار است و
 تا خرن از آن ترک کرده اند و بعضی به تنوع کلام از آن زده معلوم شود
 و نیز کسی که در آن صفت بر موصوف مقدم باشد موصوف لقب صفت
 است و گاهی موصوف در عبارات مقدر می باشد و آن وقتی است
 که لفظ موصوف مقصود و لغوی مشکلم خود را با آن مرئیه نداند که موصوف را
 بر زبان آوردیم و غنی است که هیچکس از موصوف صفاتی را ذکر نکند که
 اختصاص با او داشته باشد پس درین شاخه بحث خصوصیت صفات
 در باید که موصوف با این صفات فدان است شیخ سعدی فرماید
 بنام جهاندار جان آفرین :: حکیم سخن بر زبان آفرین :: در اینجا لفظ
 خدا که موصوف است مقدر است و عبارت بحقیقت این است بنام خدا
 جهاندار جان آفرین :: و ظاهر است که مقدم در موصوف درین مقام
 با بنابر تقطیع است یعنی شیخ سعدی خود را با آن مرئیه ندانست که نام او

سپاسه را بر زبان خود آورد یا بنا بر آنست که صفاتی که برای خودی
تغیلا ذکر کرده اکثرش اختصاص بحق عزوجل دارد مثل جان آفرین
و سخن بر زبان آفرین و گاهی یک موصوف را صفات متعدده می
و مثال آن در بیت شیخ سعدی گذشت و گاهی موصوف مرکب
باشد و درین صورت صفت بعد مضاف و مضاف الیه و لغو
می شود و مضاف الیه را کموز می خوانند و بطاهر متبادر می گردد که

صفت بر علیه مضاف الیه است فقط لکن بحقیقت صفت مجموع
مرکب اضافی می باشد شیخ سعدی فرماید: سپران وزیر ناقص عقل
یکدای بر دستار رفتند: و درینجا فقط سپران مضاف است و فقط
وزیر مضاف الیه است و این مرکب موصوف است و فقط ناقص
عقل صفت است لکن بطاهر چنان متوهم می شود که صفت فقط
وزیر باشد و گاهی میان صفت موصوف بنا بر ضرورت
وزن متصل و لغوی شود و میرزا ابوتراب عیار در جواب
بجو میرزا جعفر گفته: گویند که جو کرد مارا جعفر شیرین و لطیف
بجو شیرینشکر: صدشکر که انچه عیب ما بود غنبار: امروز خواهی

سپران

و کوان گشته **تبر** و درینجا لفظ بحو موصوف است و لفظ **سبز** و **لطف**
 صفت و لفظ کرده مار را جعفر فاضل واقع شده و گاهی صفت
 یا اعتبار متعلق موصوف می باشد چنانکه زید خوش بود درینجا لفظ
 خوش تحقیقت صفت و درین لکن بنام اعتبار که او از اعضای
 زید است صفت زید هم واقع شده و گاهی مرکبی را که مثل زینب
 صفت است مهافت می کنند و درین صورت کسره حرف آخر
 موصوف که نسبت تلبی ثانی مانده بود بجهت امضاست خود می کند
 شاعری گوید: صابر دل ما خردی بکرد: و درینجا لفظ صابر
 است و مقدم است و لفظ دل موصوف است و موصوف است و مجموع
 آن مصاف است و لفظ ما مهافت الیه لفظ دل را مکتوب خوانند
 ضرور شده و در بعضی تراکیب حرف آخر موصوف را مکتوبه
 می خوانند نه جمله آن این است که موصوف را میان دو صفت آرند
 البخر و نماید: بجاره خسته خسته را چون رخنن فرموده است
 خلقی بمنبت بطرف آن نوع تنها بکطرف: و درینجا لفظ بجاره
 صفت است و لفظ خرد موصوف و لفظ خسته صفت ثانی است پس

باید که در بعضی از کتب موصوف در میان دو صفت
 می آید کسره می آید یعنی: بزرگ و لطیف و زیاده
 پس این قاعده کلیت است

موصوف بیان دو صفت آمده حرف آخر از آن که داوین
 کسور نمی توان خوانند و لا وزن می رود و از جمله آن این است
 که لفظ مرغ را لفظ الی موصوف سازند شیخ سعدی فرماید: سپهکن
 ای که مرغ آبی درو زمین نبود: کمترش منوعه اساسا سنگ از کنار
 میر بود: در اینجا حرف غیب لفظ فرغ در کسور نمی توان
 خوانند چرا که وزن یابی نمی ماند و از جمله آن این است که صفت جمله
 واقع شود در آغاز آن حرف کاف آرند واقف گوید: دل
 که یک عمر چون جگرش برودم: عاقبت بر سرم آورد بلا با
 و در اینجا دل موصوف سنگ حرف آخر آن را اگر کسور خوانند
 وزن مفقودی شود و گاهی در موصوف چنین صفت حرف
 بار الهی می کنند و از برای وصفی میگویند شیخ سعدی فرماید:
دلی که عاشق و عبار بود یک سنگ از عشق نا اصوری وزن
فرسنگ هر اسمی که در آخر آن الف باشد و
مقابل آن مضوع بود با او باشد و مقابل آن مضموم بود چون
 انرا موصوف می کنند حرف بار ایان موصوف و صفت از آنند

ایان

در وصف
 در وصف
 در وصف

و این با وقت خواندن بهتره ملینه تبدیل شود چون جفای بسیار و خوب
 خوب در اسمی که در آخر آن بای اصل باشد و ما تیش مضمونه بود و
 از موصوف گفتند یار با وقت خواندن بهتره ملینه تبدیل می نمایند
 مثل می فعل نام هرگاه که اسمی را که در آخر آن بای اصل باشد موصوف
 نمایند و بای وصف را بانی الحاق کنند در آن اسم دو بای گنارند و بای
 اصلی را وقت خواندن بهتره ملینه بدل می کنند زلالی خالص
 در سنوی محمود ایاز گوید همی کزوی خردلی برکت کردد **نیم** از یک
 جرح شادی مرک کردد **و** اسمی که در آخر آن بای مخفی باشد و از
 موصوف گفتند در وقت خواندن بهتره ملینه تبدیل شود خباخته نامه
 و کس و جامه زینا یاباد دلالت که در عربی مطابقت میان موصوف
 و صفت ضرورت یعنی هرگاه موصوف مذکر باشد باید که صفت
 هم مذکر باشد و هرگاه موصوف مؤنث باشد باید که صفت هم
 مؤنث باشد پس در عربی و فنی که زید را موصوف به علم می نمایند
 عالم بگویند ازین جهت که کینه ما هر زمان فارسی منتی که آن
 می برند که در فارسی هم این مطابقت ضرورت و این گمان

و گاه منبذالاء و موصوف مذکر باشد
 عالم بگویند و صفتی در عربی مطابقت
 در ذکر و نامند و در فارسی هم
 وضع و در آن
 نیز صفت موصوف را در حال
 در سوال و در آن سال حال
 مصلحت از موصوف در وصف
 و در مطابقت
 و

انما یصلح
 و

غلط است و ربط لغت و عدم ربط لغت در فارسی برود درست
 است مبرزا صاحب گوید: مسنی و تجزیه رتبه عام است اینجاست
 ابجد نازه سوادان خط جام است اینجا و در بنی لفظ رتبه موصوف
 است و مونت و لفظ عام صفت است و مذکر پس اگر ربط لغت
 ضروری بودی بایست که میرزا چنین بگفت که رتبه عامه است
 اینجا و سروری شایع عربی کلمات هم گفته که ربط لغت در فارسی
 ضرورت نیست و آن در ضمن بیانی معنی این قول شیخ سعدی است

در این کتاب در مورد این لغت
 و در این کتاب در مورد این لغت
 و در این کتاب در مورد این لغت
 و در این کتاب در مورد این لغت

که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب و
 در بنی لفظ نفس و شهوت موصوف است و مونت و لفظ طالب
 و غالب صفت است و مذکر پس اگر ربط لغت ضروری بودی یا
 که شیخ چنین می فرمود که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت
 غالبه **فصل ششم** در ذکر موقوف موقوف اسمی است که
 از رابط با اسمی که سابق لزان است بولادگی می از حروف که
 تعدادش می آید دهند نام در نسبتی که در کلام است مشارک
 در اسم فاعل یعنی در ترکیب نحوی مثلاً در فاعل یا مقول

یا مبرزا

22
بابت بودن هر دو شریک باشند و رسم سابق را موقوف علیه می
و آن حروف را حروف عطف می نامند شیخ سعدی فرماید: دورا
بقا چون باد صحرای بگذشت: بد زنت بتم که ستم بر ما کرد:
بر کوف او بماند و زن ما بگذشت: و در اینجا در مصراع دوم
لفظ خوشی و لفظ زنت و لفظ زبانی یکی بودند بگری موقوف است
و لفظ تلخی موقوف علیه و حرف و او از حروف عطف است
یعنی هر آن که درین کلام نسبت گذشتن بسوی تلخی فاعل است
و تلخی فاعل است و لفظ خوشی و لفظ زنت و لفظ زبانی نسبت
شمارک با است و از تمام گوید: خواهی که شود دل چون
آینه: ده چینه بزود کن از درون سینه و نخل و حد و ظلم
و حرام و غیبت: توفیق و طمع و حرص در با و لینه: و در اینجا
در مصراع سوم لفظ حد و لفظ ظلم و غیر آن یکی بعد دیگری
موقوف است و لفظ نخل موقوف علیه و لفظ نخل که در مصراع دوم
واقع شده فعل است و لفظ نخل که موقوف علیه واقع شده مقول است
و لفظ حد و لفظ ظلم و غیر آن که موقوف است در مقول بودن مشارک

باللفظ اجل است و خزن گوید **سنگی سنبه دلم را** بلفغان می آرد **دور**
 یا از تو خاموشی و زیاد یکی است **دور** یعنی لفظ زیاد و موقوف است
 و لفظ خاموشی موقوف علیه و لفظ خاموشی مبتدأ است و لفظ زیاد هم
 مبتدأ است و حروف عطف در فارسی و اویس و ستر و تا و یا و ام
 است و لفظی معانی که ازین حروف مفهوم می شود این است که حرف
 و او معنی جمعیت را اضافه میکند بفتح مشترک موقوف و موقوف
 علیه در یک حکم ازان بر بافت میرسد و از ترتیب لفظ حکم
 بموقوف و موقوف علیه ازان معلوم می شود چنانکه در مثال
 مذکور اشتراک لغتی و خوشی و غیر ازان در گذشتن ظاهر می شود و
 فهمیده نمی شود که لغتی اول گذشت و خوشی بعد ازان با بعکس
 این واقع شده با هم یکبار گذشتند و حرف پس معنی
 جمعیت باز ترتیب اضافه میکند چنانکه گویند زید آمد پس خالد
 و حرف بستنی جمعیت را باز ترتیب و مهلت اضافه
 میکند چنانکه زید آمد پس خالد بستند محمود و این کلام مستفاد
 می شود که محمود بعد آمدن زید و خالد آمد و در آید او مهلت

در این کلام
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

در این کلام
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

لفظ

۲۳
 واقع شد حرف تا هم مانند پس معنی جمعیت را افاده می کند و
 میان هر دو این است که در حرف ماضی است که موقوف آن لفظ
 از موقوف علیه باشد چنانکه او میان مردند ما بنفوان و در بنی لفظ
 بنفوان موقوف است و لفظ او میان موقوف علیه ظاهر است که بنفوان
 لفظ از او میان اند و چنانکه آن کرمان آمدند تا بنیاد کان و در بنی لفظ
 بنیاد کان موقوف است و لفظ آن کرمان موقوف علیه و ظاهر است که
 بنیاد کان لفظ از آن کرمان اند و حرف با افاده میکند که لفظ
 حکم یکی از موقوف علیه و موقوف بر سبیل ایهام است فمعی گاهی
 گوید: **خمال را حکم با خرام بر اینیم**: کدام را بگذارم کدام را بستیم
 و در بنی حکم گاهی **خمال با خرام بر سبیل ایهام است** و گاهی حرف
 بار میان دو چیز مکرر هم می آرند و افاده معنی جوار گاه نمی کند
سبح سحر فرماید: مادر بهر دو دست کند خواه در کنار: یا موی
 روز می آنگذش مرده بر کنار: و حرف نه افاده میکند که
 حکم متعلق موقوف یافته است **سبح سحر فرماید** ^{المال} **سحر نه برت**
 نفه س گاهی است نه طعم احوال از شیاطین و باید دانست که حرف

حتی در زبان عربی از حروف عاطفه است و معنی نارس است که بیان
 آن کردیم و از آن در فارسی هم استعمال می کنند و مثالی
 که برای حرف تا نوشته شد در آن اکثر جای ناختی آری مثال
 حتی می شود و از جمله حروف عاطفه زبان عربی حرف بل است
 که در فارسی هم استعمال میکنند و اضافه حکم آن مختلف است
 یعنی اگر بعد کلام مثبت آید بر لغت اعراب است و معنی اعراب است
 که حرف بل درین مقام دلالت میکند که حکم موقوف علیه متعلق
 نسبت و تعلق آن موقوف است و منکلم از حال موقوف علیه خبر دارد
 نسبت چنانچه زید اندیل خالو و درینجا لفظ خالو موقوف است و لفظ
 موقوف علیه و نهاد این کلام است که حکم آن برید متعلق نسبت
 و منکلم از حال آمدن و بیایدن او خبر دارد و لفظ زید از زبان او
 بسبب سبب آن بیارنده و تعلق حکم آن بیایدن است و
 گاهی در اعراب حکم موقوف و موقوف علیه بر دو متعلق
 می باشد و در موقوف بجهت نیز لفظ چنانچه بخانه نام و زید
 بل بیایدن هم آید و ظاهر است که حکم آن بوزیر و بیایدن
 او متعلق

بر دو متعلق است لکن در آیدن پادشاه ترقی است و اگر بعد کلام
 منتهی آید پس در صورت گروهی از نحوایان میگویند که فایده آن
 درین هم افزاست در آوردن بل بعد کلام مثبت منتهی هیچ فرق
 نیست و گروهی میگویند که فایده آن این است که حکمی که از موقوف
 علیه مسلوب شود موقوف ثابت شود چنانچه زین میاید بل خالد
 پس معنی این کلام موافق فهم کرده اول این است که حکم میاید برید
 متعلق مثبت و منکلم از حال میاید و آیدن او خبر ندارد و متعلق
 حکم میاید بخالد است و معنی این کلام موافق فهم کرده دوم این است که
 حکم آیدن که از زین مسلوب شده بخالد متعلق گرفته و ازین نظر بر ظاهر شد
 که موافق فهم کرده اول این کلام معلوم میشود که خالد میاید است
 موافق فهم کرده دوم معلوم شود که خالد آمده است و در فارسی حرف
 کاف را با الفظ بل مخفی نمایند بیخ سعد فرماید: **کوسند ابدا**
چو بان بنیت بلکه چو بان برای حد است او است و عطف
 بر دو هم است عطف مفرد بر مفرد یعنی موقوف علیه مفرد باشد
 و موقوف هم مفرد باشد چنانچه از امثله که مذکور شده بود است

منتهی
 در این کلام
 عطف
 موقوف
 علیه
 مفرد
 بر
 مفرد
 است
 و
 در
 این
 کلام
 عطف
 موقوف
 علیه
 مفرد
 بر
 مفرد
 است

و عطف جمله بر جمله یعنی موقوف بر دو جمله باشد تا بعد فرماید
حرف می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خورد و در اینجا
لفظ می پوشد و می خورد موقوف از جمله است و لفظ می بیند
و نمی بیند موقوف علیه از جمله است و گاهی موقوف متعدد
می باشد و در آنوقت ضرورت است که بر سر هر موقوف حرف
عاطفه آرند لکن بنابر ضرورت در آن موضع موقوف می آرند و
در بعضی نمی آرند تا بعد فرماید: معلوم است همه توحی و دیگری
ابوخت: تفا و باز در کشته شکری آنوقت: و در اینجا
لفظ کشته و لفظ شکری را در نسبت دوم فاعله زبان مبارک
است که بر موقوف که در شروع مراع دوم باشد ما قبل آن
حرف عطف نمی آرند و لهذا قبل لفظ آنها را نسبت و گاهی
بک لفظ را موقوف علیه و دیگر لفظ را موقوف فرار می کنند
و آن هر دو لفظ در معنی می باید ملک نمی گوید: کنند
چونیس و باز تو ناز می زبید: بخش یک تن اگر یک:
بنده ناز کند: و در اینجا لفظ ناز موقوف و لفظ چونیس موقوف علیه

از لفظ

و در دو لفظ بمقتی اولی تر است و اینجست عطف در اول لفظ
 لفظی میگویند **فصل نهم** در ذکر ناکید تا کید اسمی در آن
 که حقیقت اسمی را که بالای آن مذكور نحو ثابت و مقدر گرداند و آن
 اسم سانی را موكه میگویند و این اثبات گاهی در نسبت
 می باشد یعنی ناکید ثابت میگرداند که علامه در ربط خبری یا موكه
 بی نسبت جای که زید خودش آمد در بنی لفظ زید موكه است و
 لفظ خودش ناکید عوض از آوردن ناکید است که حکم آوردن
 بزید در دهن بسند مع ثابت شود یعنی اگر گویند و منفرد میگفت
 که زید آمد **شام** را استناده می شد که نشاند زید **شام** نموده
 باشد بلکه **شام** او آمده باشد پس آوردن لفظ خودش **شام**
 را از **شام** تو هم بر کنار خشت و گاهی ناکید در نسبت بجز اول لفظ
 می باشد و اقف گوید که **بما** شب گذرانی چه بود چه خودم
 آه فلانی چه بود و در بنی لفظ چه بود بار دوم و بار سوم علی
 ناکید است و گاهی این اثبات در ممول می باشد یعنی ناکید
 ثابت میگرداند که علامه در ربط خبری یا موكه در بنی احاطه است

چنانکه اهل ان محله همه اندند و درینجا لفظ ان محله مکررست و لفظ همه
نماند و عوض از آوردن نماند از آنست که حکم آنرا با اهل محله
بطریق اطلاق ثابت کرده اند و اگر مستحکم متقدر میکنند که اهل محله
آندند و مع را از شنباه میشد که مراد از اهل محله اکثر اند
خوانند بولس آوردن لفظ همه مهند اطلاق و شمول شد و در شنباه
زایل نمود و نماند و این دو قسم مقسوم نموده اند یکی نماند لفظی و در
و این عبارت از تکرار لفظ است چنانکه در بیت و افع
دوم نماند معنور و ان عبارت از لفظ است که فایده نماند را
حاصل آید و در فارسی لفظ هم نیز نماند معنور موضوع است
و مثال آن مذکور شد و از جمله الفاظ که در عربی رایج نماند معنوی
موضوع شده و در فارسی هم از آنست که می گفتند لفظ ایتمین
است یعنی هم چنانکه بر حمت خرد باد بر نیکیان ایتمین و گاه
نماند در عبارت مکرر می باشد و مکرر مکرر و الی شمراری
که گوید: هر چند که از جور توام خوی رود: اردل از درای هم
بیزون رود اردل: و درینجا لفظ هم نماند است: و مکرر که لفظ

تکلیف

از آن

برای فاعل و تمهید ازند و اول بدل کل بر وجه و آن عبارت است

مبدل منه دلالت کند بدل هم دلالت کند چنانکه در مثال

مذکور شد است چه ظاهر است که ذات زید زوالت برادر خالد

یکی است دوم بدل بعضی و آن پاره از مبدل منه می باشد چنانکه

زید سرش را شکستم و در اینجا لفظ زید مبدل منه است و لفظ

سبب بدل و ظاهر است که سبب ~~از~~ از بدین زید است بیوم بدل

ایشمال و آن عبارت است از آنکه میان بدل و مبدل منه علقه

باشد سوای علقه اتحاد که در بدل کل است و سوای علقه ~~حکم~~

که در بدل بعضی است چنانکه زید جامه او را کشیدم و در اینجا لفظ

زید مبدل منه است و لفظ جامه بدل و ظاهر است که جامه عین

زید و پاره از زید نیست و علقه با زید دارد باین که از اقسام

لباس است چهارم بدل غلط و آن عبارت است از آنکه

مبدل منه بر زبان متکلم بیسوی گویند چنانکه امر زید غلام او و در اینجا

لفظ زید مبدل منه است و لفظ غلام بدل و مقصود و در اینجا اخبار

غلام است و آن باین جهت عبارت حاصل بود که امر غلام

اندر یکی

زید پس لفظ زید در آن طوری اراده بر زبان گذشت و گاهی
لفظ بل را در میان این چنین مبدل منه و بدل برای تدارک
غلط زیاده می کنند چنانکه در فصل بیستم گذشت و محرر لفظ
از کتب اراکان را که در اقران خود امتیاز داشت شنیدم که
میگفت حرف اخر مبدل منه را کموری خوانند و می دانستند
که درین قول شیخ سعدی که گوی از ملک خردسان سلطان محمود
سبکگشای بدل و این سخن در غایت نادرست است چرا که
این قسم بدل را بدل کن میگویند و در بدل کل ضرورت است که
مبدل منه و بدل متحد باشند و در بنی اتحاد بافته نمی شود زیرا که
سبکگشای لقب بر سلطان محمود است و ظاهر است که پدر و پسر
متحد نمی توانند شد پس در بنی حرف اخر محمود را که مکتوب
می خوانند بسبب انصاف است به سبب بدل و فارسیان
در مبدل منه هرگز حرف اخر را کموری خوانند فصل یازدهم
در ذکر ضمایر ضمایر جمع ضمیر است که برای متکلم با مطلق
با غایب وضع کرده باشند و باید دانست که در فرمایشی

فارس مثل فرتهک جهانگیری و فرتهک رسیدی و برهان فاط
و در ضمیر مفصل مرکب است و بیان آن در اینجا موجب اطلاق است
و آنچه باید نوشت این است که علماء کثیر را منقسم بدو قسم کرده اند
یکی متصل دوم منفصل متصل است که در لفظ منقل نباشد یعنی
تا که با قبل خود ملحق شود لفظ بان صحیح بود و منفصل است که در
لفظ منقل باشد یعنی در صحت لفظ حرف تمام بان شود که به قبل
خود ملحق گردد و ضمیر متصل کماهی برای فاعل می باشد چون کرم
و از آن ضمیر ز فروع میگویند و کماهی برای مفعول می باشد چون
بخشیدس از آن ضمیر منصوب می نامند و گاهی در صفت الیه
می باشد چون علامت و از آن ضمیر مجرور می خوانند و ضمیر مفصل
مرفوع است که مگر بطور ناکیب در خطاب کرم من و منصوب است که شود
مگر آنکه مرکب به لفظ اول است رابط شود چون کفتم شمار او در اینجا
لفظ شمار ضمیر مفصل است و مرکب باللفظ راست و مجرور
بعون آن بسیار است چون غلام من و غلام او و غلام او باید داد
که ضمیر بسوی هر ضمیر که راجع می شود و از آن مرجع ضمیر میگویند و از آن

ادالیه

ضرورت است که مرجع ضمیر غایت مقدم بر ضمیر شود و این تقدم کما فی
لفظ می باشد معنوی لفظ است که مرجع در عبارت مکرر

نیاید و از سنان کلام و فرینه مقام مقصود و اضممار قبل

الذکر یعنی موحدا آوردن مرجع ضمیر غایت در عین درست نیست

و لغایر تقدم لفظی و معنوی و اضممار قبل الذکر است که مستقل است

تقدم لفظی چنانچه میلی گوید **نم** و دل خرابی نبوی سپارم آورد:

چشم کار خواهد آمد که نگاه دارم آورد: **در اینجا لفظ او ضمیر است**

مرجع آن لفظ دل است و در عبارت مکرر است و تقدم معنوی

چنانچه میلی گوید **دم** از حرف و سخن نمیش کوار بگدم که بعد از

حرف نبوی بگدارم آورد و در اینجا ضمیر است و در لفظ ضمیر نمیش و

ضمیر او در لفظ او را راجع معنوی است و این در عبارت مکرر است

لکن از سنان کلام و فرینه مقام معلوم مقصود و اضممار قبل الذکر چنانچه

شاعر گوید **بایمه** می تدارم خبری از جاس **ظاهر** دل بگمده

سر زلفی افتاد: **در اینجا ضمیر است که در لفظ جاس است راجع**

شیده
بطرف دل است و آن موخر است و کما فی ضمیر غایب ستر لغوی بود
میباشد شقای اصفهانی گوید شقای را نامی عمر در راه تو
می بینم. بگویند میرود یا از سر کوی نوی آید و در بنجا در نقطه
رود و آید ضمیر پوشیده راجع بوی شقای است فصل دوازدهم
در ذکر اسامی اشاره از شماره اسم است که آن بجای است
اما گفتند و آن جنیز را مثله گویند و فرق در میان ضمیر و اشاره
این است که اشاره برای امور حسی لغوی چیزی است که بجز آن موضوع است
ضمیر برای چیزی است و غیر حسی موضوع است مثلا میگویند
که زید پدر را و عالم است و در بنجا لفظ او ضمیر است و راجع بوی
زید است در و از محسوسات است و میگویند که او فلان فصل خود
فرماید و در بنجا ضمیر او راجع بوی خود است و از محسوسات است
و در فارسی لفظ این برای اشاره قریب و لفظ آن برای اشاره
بعید موضوع است و سارا اله از رسم اشاره گاهی
مقدم می آید بیخ نظام الدین احمد صالح بلکرای گوید و نیز
و شمشاد با تو ماند مبارک الدجیم قامت است این

تقاریر

تا نامست این که اکت است این نه اکت است این تکت است
 این و در اینجا لفظ نامست و لفظ اکت و لفظ قباست بر اسم
 و مقدم است و گاهی مسار الیه موقر می آید یعنی متعدی فرماید
 در من این عیب قدم است بجز زود که در این می و موقر است
 می نزود و در اینجا لفظ عیب مسار الیه و موقر است فصل دوم
 در ذکر مرکبات مرکب اسمی است که مشتمل بر دو کلمه باشد و از هر
 یک ای یک کلمه فرار داده باشند از جمله ان این است که بر گاه ضمه
 امر را با اسمی مرکب کنند باین طور که اسم را مقدم آرند و
 ضمه امر را موقر آرند افاده یکی از سکه معنی کند اول موقر قاع
 نقل و سکر و در اینجا لفظ است اسم است و لفظ کبر امر است از
 گرفت و معنی آن کبرنده و سکر است و مثل خطا بخش و در اینجا لفظ
خطا اسم است بخش امر است از بخشیدن و معنی آن بخشنده خطا
 و مثل بورس پذیر امر است از پذیرفتن و معنی آن پذیرنده بورس
 است یعنی متعدی علیّه از جمله فرماید خوارند بخشنده و سکر
 بر هم خطا بخش بورس پذیر دوم معنی مفعول چنانکه پامال و در اینجا

خطا بخش
 بورس پذیر
 خطا بخش
 بورس پذیر

لفظ بالاسم و لفظ مال امرض از بالیدن و منی آن مالیده
پایست اسناده گوید **بسته** یا مال است در زیر درخت میوه
دار **در بنه** لعلت است جوی بیشتر **و مانند**
دلپذیر و در بنی لفظ اول اسم است و لفظ پذیر امرض از پذیرش
و منی آن پذیرفته اول است **سج** معنی فرماید **زبان** نابود در آن
جا بکیر **تثانی** محذوف دلپذیر **سوم** معنی مصدر جوی
یا پوس و در بنی لفظ بالاسم است و لفظ پوس امرض از پوسیدن
و منی آن پوسیدن است **تج** معنی میگویند که دولت یا پوس
می شد و این عبارت در کتب بسیار متعارف است
و امرض حسن و ملوی در کتاب خود که مسمی می خوانند انوار است
از آنکه می آرد و چون کوشال و در بنی لفظ کوشال اسم است
و لفظ مال امرض از بالیدن و منی آن مالیدن کوشال است
سج معنی مصدر گوید برادرانش را بخوانند و کوشال واجب و اد
و باید دانست که هرگاه اسم یا ضمیر امرض عبارت جمع
نشد و مکتب آنرا بجای یک کلمه قرار ندادند باشد معنی فلان
یا فلان

یا فلان

بانفعولی با مصدری از آن معلوم نمی شود بلکه امر بر مبنی خود با
 بیاید رساند گوید **میکنند** شوالند بدو کس عریده کردن
 اشی نادر خردار که عید است و بهار است **در** نیا لفظ خردار
 است و لفظ دار امر است از داشتن و بر مبنی خود است پس اگر از لفظ
 خردار مفعول حاصلی اراده کنند البته داخل مرکبات خواهد بود
 و هرگاه بای مصدری در ترکیبی که مفعول یا فاعل یا مفعول است لاحق
 کنند مفعول یا فاعل مفعول بانی نمی ماند و مفعول مصدر از آن
 مفهوم میشود مانند خطی و یا مالی و از جمله این است که رسم
 را با او سنی مرکب کنند و بعضی از آن نسبت به خود چون در آن کوه
 و آن خویشم و در افعال این نیز الکیب مفعول تقدیری است که مفعول
 که در کوه ماتند دار است **میکنند** که جسم او مانند جسم او است
 و باید است که در افعال این نیز الکیب اکثر است که مستند است
 مقدم می آرند و بند است نوخری سازند **میکنند** صدر فرماید **میکنند**
 بر کار جامه پارسانمی **پارس** دان و کت مرد الفلا **دور** نیا
 لفظ پارس مشبه است و از لفظ جامه موخر آمده و از جمله آن

این است که صفت را بر موصوف مقدم می کنند و معنی شخصی از آن
ترکیب مفهوم می شود مانند بلند پایه و خوروش و در اینجا اسم
مخروف می باشد پس معنی بلند پایه این است که شخصی که پایه او
بلند است و معنی خوروش است که شخصی که اوی او خوب است
و باید در است که درین دو مثال لفظ بلند صفت است و لفظ
پایه موصوف و لفظ خوب صفت است و لفظ او موصوف و
ازین نظر ظاهر است که در بلند پایه و خوروش لفظ مقدم صفت
بر موصوف معنی شخصی حاصل شده و هم باید در است که
چون درین ترکیب پای مصدر الحاق کنند معنی تشبیه
و شخص در آن مانی نمی ماند و معنی مصدری از آن مفهوم
می شود چنانکه بلند با یکی و خوروش و اگر کلمات بر دو قسم است
یکی آنکه در معنی محض معنی است چنانکه در امثال مکرر است
آنکه در معنی مجاز است معنی است و اصطلاحات و استعارات
ازین قبل است چنانکه لعل در الس معنی مضطرب و آب
در استاک معنی شراب و امثال این استعارات بسیار است

که از بار

و همچنین لفظ عمر است که مجازاً بمعنی زبان دراز شتمنی می شود در
 گوید: عمری گذشت و روز کردی شب مرا: آخر گوید مهر نوای
 آسمان چه شد: و همچنین لفظ چین و چنان است مثلاً قللاً
چین و چنان می گفت فصل پانزدهم در ذکر طرف طرف
 اسم است که دلالت بر زبان و وقوع چیزی با مکان وقوع آن کند
 و آن چیزی را نظرف می نامند چنانکه گویند تمام روز تو است
 و در اینجا روز طرف است زیرا که زبان وقوع تو است و تو
نظرف است و اینجیس طرف را طرف زبان می خوانند و چنانکه
 گویند اب و کوزه کردم و در اینجا لفظ کوزه طرف است از آنکه
 مکان است و اب نظرف است و اینجیس طرف را طرف
 مکان می خوانند و گاهی اسم را که گوی زبان و مکان است:
بظرف شمول او چیزی را بجای طرف قرار می دهند مانند شمول
کل خبر را چنانکه میگویند که دست در بدر است و مانند شمول
تمام فاضل را چنانکه گویند آن در خمس جوان است و باید دانست
 که هرگاه در طرف معنی تکلیف چیزی ملحوظ شود و از روی باید که

معنی

متعلق لفعیل با مصدر با اسم مفعول یا غیره آن از منفیات
 باشد گفتند و اینجس طرف را مفعول فیه میگویند و بیان
 آن عتقرب می آید شیخ فخر الدین عراقی فرماید: بطور
 کعبه رفتم بخرم برعم ندادند که بیرون در چه اودی که درون خانه
 امی: و در بی الوظ درون طرف است متعلق لفظ امی است و
 مفعول فیه است و صانع بگرای گوید: چه بلاست فوق افزای
 وصال باری می و در برت کشیدن بود اخر از کردن: در نما
 نقطه طرف متعلق بمصدر است یعنی کشیدن و مفعول فیه است و جمله
 میگویند زبند نو کشیده است از خانه و در بی لفظ در خانه متعلق
 لفظ نو کشیده است و جمله میگویند و مفعول فیه است زبند زده
 شده است و مفعول فیه است و گاهی متعلق طرف در عبارت
 محذوف می باشد و میان آن در فصل اول گذشت و هرگاه
 در طرف منف محلی خبری ملحوظ باشد و فعل را از نهاد مان کنند
 باین معنی که فاعل قائم مان باشد پس درین صورت استقلل
 فاعل واقع بسعد و مفعول فیه می باشد برزرا ابراهیم صفوی گوید

گیرم که فلک هدم و دمسار آید : ایام ن ط و طریب و یار
آید : یاران موافق ترکیبی جمع شوند : دین عمر گذشته از کبی
یار آید : در اینجا لفظ ایام طرف است و با استقلال فاعل لفظ
آید است و اگر فعل را نسبت کنند این معنی که واقع بر آن است
با استقلال مفعول به می باشد و مفعول فیه نمی شود چنانکه : ای وقت
نوحوش که وقت ما خوش : کردی در اینجا لفظ وقت که با دروم
درین مصراع واقع شده مفعول به لفظ کردی است و مفعول فیه :
مبیت و همچنین هر گاه در طرف محلیه خبری ملحوظ نشود متبدل
می افتد چنانکه لفظ وقت که در مصراع مذکور با احوال واقع شده
متبدل است و لفظ خوش خبر است و ذوق مبالغه اسم ظرف
و ظرف الیه که اسم ظرف جنوم الیه مشتق از مصدر که
دلالت بر وقوع معنی مصدر در زمان یا مکان میکند و آن را
و مکان را ظرف گویند مثلاً مغرب در ظرف سب چرا که
جنوم الیه مشتق از ضرب که دلالت میکند بر زمان یا مکان
و وقوع ضرب پس در هر زمان یا مکان که ضرب واقع شود

لاذلت

33
ظرف و باید دانست که در زبان فارسی نسبت قاف
بعضی اسمای ظروف عربی را مانند مضرِب از ضرب و مجلس
از مجلس و مسجد از سجود و مشرق از شرق و مغرب از غرب و غیره
خود استعمال میکنند و در اوایل این فصل معلوم شد که طرف
بر دو قسم است زمان و مکان اکنون باید دانست که طرف زمان
مکان گاهی محدودی باشد و گاهی غیر محدود و محدود دانست
که مبتدا و منتهای آن متعین باشد چنانکه تبحام و جای و بیابان
نصف ظروف عربی در استعمال می آید و اعراب در رسم الخط
از آن که در عربی است بیگانه می گویند از جمله این لفظ اول و ثانی است
چنانکه زید اولاد خالد ثانی است یعنی زید و در زمان اول و خالد در زمان
ثانی آمد و فاعله زبان عربی است که همچنین ظروف
منصوب بیون می خوانند و در آخر آن الف می آید و ^{تفصیل}
الف و ثنوی و رسم الخط در فصل چهارم گذشت. فصل
سوم در ذکر مرفوعه و مرفوعه اسم است که برای ذات میس
وضع کرده باشند و مراد از ذات معین است که مکمل و معنی طلب

در معلوم باشد و میان هر دو ممنوع و نحو آن در فارسی چهار گونه است
 یکی مصدر است مثل لفظ من و دوم اعلام یعنی تا همان مثل لفظ خالد
 سوم اسمی اشاره مثل لفظ این چهارم اسمی که مضاف
 است بسوی این بر سه باشد مثل غلام من مثل غلام خالد و مثل خانه
 این شخص و نکره اسمی است که برای ذات غیر معین وضع کرده باشند
حاجه لفظ مرد فصل پنجم در ذکر مصدر مصدر اسمی است
 که دلالت بر حدوث می کند و حدث عبارت از معنی متحد و
 قائم لغت حاجه لفظ کردن دلالت میکند بر معنی جدید
 که قائم شخص کننده است و باید دانست که قائم معنی بغير مد
 طوری بود یکی انکه معنی مصدری از غیر صادر شود و
قائم اسم آن باشد حاجه قائم بکننده است و صادر هم
 از دست دوم انکه معنی مصدری از غیر صادر نشود و قائم آن
 باشد لفظ حاجه در از شدن چیزی که در از است قائم است
 و صادر از نیست و هم باید دانست که نوع میان مصدر و
 حاصل بالمصدر است که در معنی مصدری متحد و حدوث

ملحوظ میباشد چنانکه در متن دلالت می کند که دانسته را اقم و تصور
 نیاز کی حاصل آمده و حاصلات با مصدر عبارت از حالتی است
 که فاعل باشد و مترتب بر معنی مصدری که در اینجا در آن است که حالتی
 است با فاعلی که بعد در آن متن حالات می گویند در آن متن
 امرانی است در آن متن صفتی است باقی و ثابت و وزن میان مصدر و اسم
 مصدر است که از مصدر ضمای ناضی و هار ع و اسم فاعل
 مفعول و غیر آن متن می شود و اسم مصدر دلالت بر معنی مصدر می نمایند
 لیکن ضمای از آن متن نمی شود چنانکه لفظ کیمیا از اسم مصدر است بمعنی
 پاک کردن و صفتی از آن بر نمی آید و فارسیان لفظی از اسم مصدر
 عربی را در زبان خود استعمال میکنند و تفرقه میان مصدر و اسم
 میکنند چرا که هر دو لفظ از آن معنی وزن نیست و باید دانست که
 فاعل و اسم مفعول هم از جمله اسم است پس می بایست که احوال
 آن در باب اول بقیه آمد لیکن فاعل و مفعول را علاوه قومی فاعل
 است همواره در آن در باب فعل احسن معلوم شد و فعلی نمود که اسم
 فاعل و اسم مفعول و صفت میسر و اسم تفصیل هم در کتب

نحو می گفتند و محرر سطور چون بیان اثر را در رساله منتخب اللفظ

بگذرد ضرور کرده ام در این رساله مندرک نمودم: باب دوم

در بیان اقسام فعل و هر چه متعلق بان است نخست باید در

که فعل مشتمل بر سه معنی میباشد یکی حدوث یعنی مصدر: دوم زمان

سوم نسبت بسوی فاعل چنانکه زید آمد پس لفظ آمد فعل است و زید

متنی اول و زمان گذشته و نسبت بسوی فاعل که زید است مفهوم

می شود: فصل اول در ذکر اقسام فعل فعل بر سه قسم است یکی ماضی

دوم حال سوم مستقبل ماضی فعلی را گویند که بزبان گذشته متعلق دارد

چنانکه لفظ کرد و حال فعلی را گویند که بزبان موجود متعلق دارد چنانکه لفظ

می کند و مستقبل فعلی را گویند که بزبان آینده متعلق دارد چنانکه لفظ

خواهد کرد: فصل دوم در ذکر فعل معروف و مجهول معروف

فعلی را گویند که فاعل آن مذکور باشد چنانکه گفت زید و

میگوید زید و خواهد گفت زید و در اینجا لفظ زید که فاعل است

مذکور است و مجهول فعلی را گویند که فاعل آن و مخدوف باشد

چنانکه گفته شد و گفته میشود گفته خواهد شد و در اینجا فاعل یعنی

اگرچه

گویند محذوف است فصل سوم در ذکر فاعل فاعل اسم است
 بسوی آن فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول یا غیره از برای
 مشخصات اسناد کرده باشند باین جهت گفته می شود
 فایم بان شود چنانکه گفتند زید فالو را در اینجا لفظ است فعل
 ماضی است و زید فاعل است برای آنکه گفتن را بسوی او رسانده
 کرده اند و گفتن فایم یا دست و چنانکه گفته شد برادر زید و در
 لفظ گفته شد فعل ماضی مفعول است و لفظ برادر زید در تحقیقت
 مفعول بود لیکن چون فاعل محذوف است این مفعول را بایم مقام فاعل
 میگویند و نام آن در عربی مفعول بایم اسم فاعلیه است و چنانکه
 زید نوشته است اسم فاعل است و لفظ برادر فاعل است بر اسم
 نوشتن را بسوی او اسناد کرده اند و نوشتن فایم یا دست و چنانکه
 زید گفته شده است برادر و در اینجا لفظ گفته شده اسم
 مفعول است و لفظ برادر فاعل است برای آنکه گفته شد که زید
 او اسناد کرده اند و گفته شد فایم یا دست و باید دانست
 که فرق در میان اسم فاعل و فاعل اینست که اسم فاعل

ضمه الینف که دلالت می کند بر جنبه‌ی که معنی مصدری نام بیان
 جنبه است و فاعل عبارت از آن جنبه است چنانکه درین مثال
 گشت زید خالدر لفظ زید فاعل است زیرا که کس پس آن نام
 است و زید را رسم فاعلی نمی توان گفت برای آنکه ضمه
 نیست یعنی از آن مصدر است خسته اند پس رسم فاعل لفظ گشته
خواهد بود و خلاصه کلام این است که رسم فاعل و فاعل متحد نمی تواند
و گاهی فعل را بنا بر قیام قرینه حذف می کنند مثلاً گشته کی را
پرسد که کدام کس درین خانه می ماند او در جواب گوید زید پس
لفظ زید درینجا فاعل است و فاعل و فعل او مخدوف است و عبارت
بحقیقت این است که می ماند زید و گاهی فاعل بقیام قرینه مخدوف
من شود مثلاً گوید: حوزت گوید گشته و در زمان در پی: تا به بند
که باشد کز آن در پی: و درینجا لفظ حوزت و دید و در بند
فعل است و فاعل آن مخدوف است و آن دوست است و گاهی
فاعل ضمیر است در فعل میساید و در اصل بسوی نقطه که بالای
نواک است می بود خریں گوید: زهر خم بهر تو میاں کار که افتاد:

اینست دلیل

ارب وصال نو بر در اقتاد **و در بی نقطه اقتاد در مصراع اول**
 و دوم فاعلست **و در هر چه ضمیر است** که رجوع بر هر و با مید
 میکنند **و آن فاعلست** و گاهی فاعل کار گذران فضا و قدر
 را اقرار میدهند و فعل را الضمیر جمع می آرند و حذف فاعل
 و حسب می دانند **خوهم حافظ فرماید** در کوی نیکبانی مارا گذر برد
 که تویی پسندی تغیر کن **فزارا** **و در بی نقطه** **فعلست** و فعل
 او که کار گذران فضا و قدر اند **مخروفت** و همچنین هر گاه فاعل
 کرده غیر معنی باشد **انرا مخروفت** می نمایند **انناد گوید** **بخرم عشق**
نوام می کشند و فو فاعلست **نوستیز بر سیر نام** **که خوش نیت نام**
و در بی نقطه می کشند فاعلست و فاعل آن که **چاهه** **تقریر منن اند**
مخروفتست و باید در آنست که در زبان عربی **فعل** بر فاعل مقدم
 می آید **و در زبان فارسی اکثر آنست** که **موتخر** **از فاعل** می باشد پس
اگر عبارت را این طور گویند که **کشت** **زند خالد را** **از ترجمه زبان**
عربی می نامند و بطرف فصحی **اهل فارس** **آنست** که **این** **طور** **گویند**
که **زند خالد را** **کشت** **و گاهی فاعل** **فعل** **بر مقدم** **هم** **می آید** **و جلد**

محاره در قضی است باشد شهادی نمی گوید. **نخواهد رفت** بر کز
 حسرت آن از دل برینم. **که غافل بودم** و آن بی وفا بگریخت
 از پیشم. **در بی لفظ** نخواهد رفت **فحالت** و لفظ حسرت **فاعل**
 و تفرقه میان تراکب **فصیه** و غیر **فصیه** مقدم و تاخیر **فعل** یا **فاعل**
 یا **مفعول** متوقف بر **نوع** و **مکان** است **قاعده** بر **آن** نه **تبادله** است و در
 زمان **فارس** بر **گاه** **فاعل** از **دوی** **مفعول** **مانند** **فعل** را **بضم** **مؤخر**
 می آرند **هر چند** که **فاعل** **بضم** جمع **بموجب** **حافظ** **قرماید**.
حسب **حال** **توسستی** **و شد** **لیای** **چند**. **تحریر** **کوه** **فرستیم** **تو**
بنوای **چند**. **و در** **بنی** **شد** **فعل** **ماضی** **است** **و مفعول** **است**.
و فاعل **آن** **لفظ** **ایام** **است** **در جمع** **است** **و چون** **ایام** **از دوی** **مفعول**
ست **فعل** **بنا** **فاعل** **مطابق** **تولد**. **فصل** **چهارم** **در ذکر** **مفعول**.
مطلق **مفعول** **مطلق** **مصدر** **بر** **گویند** **که** **فعل** **ال** **معنی** **مکمل** **یا** **مفرد**
باید **که** **از** **این** **مصدر** **منق** **بمورد** **آن** **مصدر** **مفعول** **آن** **فعل** **بمورد** **باید**
در **است** **که** **لفظ** **از** **انفاط** **بنا** **منظر** **شاید** **که** **مفعول** **مطلق** **در** **است**
شده **باشد** **لیکن** **فارس** **بعض** **انفاط** **عرب** **را** **که** **در** **آن** **زمان** **مفعول**

مطلق

در مطلق و لغت خود در محاورات خود استعمال می کنند و بعد از این قسم
 از ادب طوری که در زمان عربی مقرر است بخاش میگویند بنابر آن بیاید
 آن ضرورت ندارد و در فایده لغت مقبول مطلق در اینست مخصوص می سازند
 از جمله آن لفظ مشتقاق و نام عبادت در کلام عربی اینست که مشتق
 مشتق از معنی آن اینست که مثل زود من یک شخص مثل را در در نی غرض
 از آوردن مقبول مطلق ناکید است و از جمله آن لفظ ایضا در است و
 نام عبادت در زمان عربی اینست که ایضاً ایضا و معنی اینست
 که رجوع کرد یک شخص رجوع کردن را در در نی جامع غرض ناکید است و لفظ
 ایضا را در ایامی می آرند که کلام لغوی در حکم الحالی بکلمه سابق
 گفته چنانکه علم نحو خوانند و ایضا مطلق و حاصلش التث که خوانند
 معنی هر دو علم است و در فارسی حرف هم و حرف نثر افاده معنی ازها
 می کنند چون در عربی مقبول مطلق را مضویبت نمون می خوانند و در
 اسم مضویبت نمون و لغت می بخارند فارسیان هم مراعات می نمایند
 و میان لغت و نمون و لغت نیز ایضا در فصل چهارم از کتاب اول
 که در لغت در فصل پنجم در ذکر مقبول مضویبت که لغوی

در لغت
 در لغت

آن نعت را نسبت کرده باشند باین جهت که معنی مصدری واقع
بر آن است چنانکه گفت زید خالد را او در بنی لفظ خالد مفعول است
برای آنکه گفتن را بسوی او نسبت باین طور کرده اند که گفتن واقع
بروست و باید دانست که آن میان اسم مفعول و مفعول به آنست
که اسم مفعول صفت نسبت که دلالت می کند بر چیزی که معنی مصدر
واقع بر آن است چنانکه گفت زید خالد را او در بنی لفظ خالد مفعول
به نسبت برای آنکه گفتن را بسوی او نسبت باین طور کرده اند که گفتن
که اسم مفعول صفت نسبت که دلالت می کند بر چیزی که معنی مصدر
واقع بر آن است و مفعول به عبارت نوال چیز است چنانکه درین
مثال گفت زید خالد را خالد مفعول است زیرا که گفتن بر او واقع است
و خالد را اسم مفعول نمی توان گفت برای آنکه صفت نسبت یعنی
از زبان مصدر است خسته اند پس اسم مفعول لفظ گفته شد خواهد بود
و خلاصه کلام این است که اسم مفعول متحرک نمی تواند شد و در زبان
فارس بیشتر آنست که مفعول بر نعت مقدم می باشد پس اگر عبارت
را باین طور گویند که گفت زید خالد را زید بر زبان علی خواهد بود

باین لفظ

و باین طرز گفتن فصیح است که زید خالد را کشت و گاهی مفعول موثر از
 فاعل می آید و خلاف مجاوره قضی نمی باشد شیخ جهل دهلوی از باب
 ترکی بوریا و پوستی و کی پرزورد و سکنی: این فدر پس بود جهل
 را از عاقل اند لا و مال را: و در بنی لفظ بود و در صراح بیوم فاعل است
 و لفظ جهل مفعول و گاهی مفعول را در عبارت می آرند و فاعل را
 بنابر نیام فرینه حذف می نمایند چنانچه شیخ کس را پرسد که امروز
 حاکم کدام کس را زد و آن شخص گوید زید را پس در بنی لفظ زید مفعول
 است و عبارت بقیضت این است که زید را زد و گاهی مفعول ضمیر است
 می باشد چنان گوید: که زید دست خاکی داشتیم تا مسی که دانم که
 دستنی زین را عریض و در دست بود شنی: و اینجا لفظ داشتیم
 ضمیر مستتر را صعب بودی دست است مفعول و لفظ شده و باید دانست
 که در زبان پادشاهی حرف را بعد مفعول می آید و علت مفعول است
 می باشد و متاسفانه در بعضی کتب که در کتب و گاهی این حرف
 بعد مفعول محذوف می باشد آرزو گوید: که زیدی نورانی از و اسکندر
 آنچه از خواب بیدار است نشان میکند: و در بنی لفظ می کرد فعل

است و لفظ فتره مقول است و حرف را محذوف است و عبارت
بجمله است این است که فتره را دادی کرد و گاهی مقول جمله می باشد یعنی
گوید: سار و تموش با من حیرت فزوده را: گویند شنیده ام
سخن نانشود را: و در اینجا لفظ گوید فاعل است و لفظ شنیده ام مقول
و آن جمله است: فصل ششم و ذکر مقول فیه مقول فیه:
این است که در آن فعل واقع شود میرا شرف جهان قریبی
گوید در نامه بی تان من حیران چه نویسم: چرا بنام نویسم و چه
جه نویسم: و در اینجا لفظ نامه بوسیله حرف در کمه دلالت
بر ظرفیه می کند مقول فیه است و لفظ نویسم فاعل است و ظرف
مکان و زمان مقول فیه می باشد رسی میماند گوید: چنان
فایده فرستم تا نامید عرض ما ایجا: و در اینجا لفظ گوید
فعل است و لفظ ایجا مقول فیه است و ظرف مکان است و ظرف
شایبوری گوید: آن با رحم خواه گفت از بر خود فایده
که گاهی ای و فایده گانه من هم است با بودم: و در اینجا لفظ گاهی
مقول فیه است و ظرف زمان است و لفظ بودم فاعل است و مقول

نویسم

مفعول فیه یا فاعل بولایه حرف در یا با حرف مابقی خود و این حرف
 را گاهی در عبارت مذکور می سازند و گاهی مخدوف و اشدند
 در بیت مراد شرف جهان و شکی ندارد از گذشت فصلیستم
 در در مفعول نه مفعول به است پس آنکه فاعل بر آن گرفته شود اسناد
 گوید بهر نوازم کنند و نوازی نمی گوی: ای سنگدل به راه گاهای نوب
 کنی: و در اینجا لفظ بهر نوازم مفعول است و لفظ کنند فاعل است
 چه ظاهر است که گشته شدن مابقی بر علی متوقف است: فصل سیستم
 در در مفعول موم مفعول موم یعنی آنکه مذکور شود و او مضمون مع جهت
 دلالت بر این که یا فاعل یا مفعول موم است و او بگفت زان
 با مفعول شاعر گوید: خود بگو که زبان من از تن میکند: من و
 شاعر است و اگر ز تو خود کند: و در اینجا لفظ موم است مفعول
 گویند و لفظ من فاعل است و فاعل آن مصدر است و آن لفظ
 با اسم است و مهارت کیفیت دلالت که با اسم من با شاعر است در
 زبان این خود کند موم شاعر گوید: کسی که دل ز تو کرد کجا
 گنوا: من و دل از تو گرفت خود کند الف: و در اینجا لفظ

اول مفعول مستند و لفظ من فاعل است و فعل ان مستند است
 و اول لفظ باسم است و عبارت بحقیقت این است که باسم من و
 اول و در یک جا این را خود نمیدارد **فصل** **در ذکر متعدی و فعل**
 غیر متعدی باید دانست که هر گاه از ماضی و حال و مستقبل گاه
 متعدی می باشد و گاهی غیر متعدی عبارت است از آن
 است که معنی کن به فعل فقط تمام نشود و تا که مفعول فاعل بکنند
 چنانکه باید نفهم در نمی آید چنانکه زید خالد را کشت و در اینجا لفظ
 کشت فعل و زید فاعل و خالد مفعول است و معنی کلمه بسبب بودن
 فاعل و مفعول هر دو چنانکه باید مفهوم بگیرد پس اگر معنی قدر
 گویند که زید کشت در فهمیدن معنی چنانکه باید تصور واقع شود
 و گاهی مفعول مستند می آید چنانکه زید را عالم شناختم و در اینجا زید
 مفعول اول و عالم مفعول ثانی است و باید دانست که تعدد مفعول
 در جمله افعال فلوب می آید و افعال فلوب اول گویند که
 بدل تعلق دارد و با بعضی متعلق نیاید چنانکه شناختم و دانستم
 و ظاهر است که شناختن و دانستن تعلق بدل دارد نه اعضا و فاعله

و گاهی مفعول مستند در لفظ مفعول
 معنی که اول از مفعول است
 لفظ است مانند

اگر شناختن

آنست که هر چه مقول افعال فلوب در اصل مبتدا و خبر میباشد
 چنانکه لفظ زید و عالم در اصل مبتدا و خبر است و درین مثال که
 زید را عالم شناختم زید و عالم مقول لفظ شناختم است و گاهی بعضی
 افعال را که مورد افعال فلوب است مقول متعدی می آید از جمله آن
 صیغها اینست که از مصدر کرد و اینست مشتق میشود میرزا قاهر کنگر نام
 ایادی گوید که چهار محبت را سرور الو گوید اندک کرد و نوازش
 بملوایان بملو بگرداند و در اینجا لفظ گرداند فعل است و لفظ چهار
 محبت و لفظ سرور الو مقول است یکی تعدی بگری و از جمله آن
 صیغها اینست که از مصدر دادن مشتق میشود ضام بگرای گوید
 نه بنیت نه نفع نه کس نه حرفی بحیران و هم نسبی دل بقرار خود
 و در اینجا لفظ و هم نهاد است و لفظ تسع و لفظ دل مقول است
 یکی لوب و دیگری و غیر متعدی که اثر را فعل لازم هم گویند عیادت
 از آن است که معنی آن بفاعل تمام شود فقط در تمام مقول شود
 چنانکه زید آید **باب بیجم در بیان اقسام حروف و در**
خبر فصل است فصل اول در ذکر حروف خبر حروف

را گویند که معنی فحاش را با سبیح که تو یک این حرف است رسانند
در جمله آن حرف با و حرف در است میلی گوید: تو حی
که وعده داشت به من دوستی کنی گفت: کفتم خود که بهره و در
رسانده: بر خاستم که در پیش اتم نیاز گفت: غبت که
در خیال محال افتاده: کفتم که وعده ای تو دارم بخنده گفت
میلی بروید که تو بسیار رسانده: در اینجا حرف با معنی نقطه
بلاست را بلفظ من و معنی کفتم را بلفظ خود رسانیده در حرف
در در مصراع چهارم معنی خیال را بلفظ افتاده رسانید و از جمله
آن حرف در است جیدر کلوه گوید: از خیال نفسی آنکه ترفته
است توی: و آنکه هرگز خیالت نرسیده است متم: و در اینجا
حرف از معنی ترفیق را بلفظ خیال رسانیده و از جمله آن:
حرف برست خواهر جاقظ فرماید عبد زوالی کس ای
زاید با کبره رشت: که گناه در آن بر تو بخوانند نوشت ۴۴
و در اینجا حرف بر معنی نوشتن را بلفظ تو رسانیده و اگر این
حرف باشد معنی فعل بسم مزبور نمی تواند شد و باید در

که در اینجا
۱۱

که حرف جر بخواهی آنچه مذکور شدیم است و هر قدر که نوشته شد بر او
 بصیرت باشند کان کان است فصل دوم در ذکر حروف
 استفهام معنی استفهام پرسیدن است و حرف کاف در فارسی
 برای پرسش از حال ذوی العقول می آید حال حاضر افعال گویند
 که نشه آمده که دیده چنان الاور هر طرف می نگریم آینه بازار را
 نیست و همچنین است لفظ کیت چنانکه این شخص کیت و حرف چه
 برای پرسش از حال غیر ذوی العقول می آید شیخ سعدی فرماید
 چه نشه کردی که جوی شست نمی زبیدت ماز ماروی زشت
 و همچنین است لفظ چیت چنانکه حقیقت این کار چیت و باید در
 که کاف از حرف چه ذوی العقول هم مراد میباشد شیخ سعدی
 فرماید بریدی گفت پیری را چه کنم از خلاق بر حمت اندرم از بسیار
 که بر مارم می آیند اوقات عزیز مرا اندر تو ایان کسوی را
 وای بده و هر چه نواکنر آند از ایان چیزی نخواه و در اینجا
 حرف چه که دو جا بعد لفظ بر آمده در حق از ویان و نواکنر آن
 رواق شده و لفظ کدام بر پرسش از حال ذوی العقول و غیر ذوی

بر دو می آید چنانکه کدام کس آید کدام کتاب آرد و حرف بر
برای پیشش از زبان می آید نجات ماکی آرد کرده ایم تر و فقط
کبی برای استقامت از مکان می آید واقف گوید از کجای می آید :
ای عار کز جان از کجای : از کجای ای دشمن از کبر و شلمان :
از کجای : و همچنین است فقط کوی خاتم کورن نشاد که با طینان لیر کتم
و قسمی است از استقامت که آرد استقامت انکار میگوید و آن
عبارت از آن است که چیزی را بطور انکار برستند و در قسم
هرگاه حرف نون تقی آرد مراد از آن بطاهر تقی و محققیت :
آیات می باشد خرب گوید : به بیجا بگیا که از من نبوشان
بخیم آستمای فلان نباشی هرگاه وقت نون تقی نیار مراد
از آن بطاهر آیات و محققیت تقی میباشد چنانکه جوری که
با دستنای منگنی با دشمنان کرده : فصل سوم در
حرف عربی که بفاری که منسوب از جمله آن حرف
و او است بسم الله تعالی قسم چنانکه والد کسب علم حرام کرد
همان حرف شکایت برای شتریه که عبارت از باک

انرا آرد

و میرا کردن شخص از حال نسبت که منکلم آنرا ناملازم می پذیرد خواهیم
حافظ فرماید: **حاشا** که منکلم کل ترک میکنم **من لادف**
عصاف میرنم این کاری کنیم **و فاعده** نسبت که لفظ حاشا بر گاه
بر جمله مثبت می آید مقصود لفظ آن بود و بر گاه بر جمله منفی می آید مقصود
اثبات آن باشد و نیز جمله آن حرف لکن است و آن برای استندرا
می آید و استندراک عبارت از دور کردن نوع نسبت که در کلام
سابق پیدا شده باشد مثلاً چند چیز نظایر در یک وصف
شتر یک باشد و برای بعضی از آنها حکمی در کلام مذکور شود و سایر
بنابر شترک و صفتی یکان بود که این حکم متعلق به بعضی دیگر هم خواهد بود
پس منکلم دفع نوع نماید و بیاید کند که آن حکم متعلق به بعضی دیگر
نسبت به بعضی دیگری فرماید: **اگر باید** در جمل جوید کسی **بدر یکمان**
خیرم که در بعضی **و اگر خویش** را رضی نباشد از خویش **جو بیگانه** نگاهش
بر اندازد **بیش** **و اگر بر رفیقان** نباشی **بغضت** **بفرستک** بگریزد از
نور فتن **و اگر نیده** چایک **بیاید** بکار **غرضش** ندارد خداوند
کار **اگر ترک** خدمت **کند** تگری **نمود** شاه **تک** گری

پری و لیکن خداوند بالا و پست بعصیان در ترق بر کس
و ظاهر است که میان پر و سپر میان در خویش و دور بقی و میان
بیده و خداوند کاد و میان شکری و شاه شکر کس علامه تربیت
و پرورش است و این علامه میان قولا و بندگان هم یافته میشود
پس توهم میشود که همچنانکه در پر و سپر و غیران بنابر ناخوشی
این علامه منقطع میشود در خواهد بندگان هم الفطاع نواتد پذیرفت
بپود از لفظ لیکن این توهم را دور کرد و فرق میان استدراک
درستنا نیست که مستثنی داخل در مستثنی انده میباشد و در
استدراک دخول مایع در مایع بل لازم نیست و باید دانست
که لفظ لیکن در اصل بتغیر و اول است مگر در را مایع ان می آرند
و در لفظ لیکن بعد حرف لام الف متجوته و رسم الخط آن
است که الف را نمی گنارند و فارسیان در لفظ لیکن اماله کرده
الف را ای مجهول متجوته و گاهی از لفظ و لیکن کاف و تون
را حذف نموده و بی متجوته اند بیج سعدی فرماید: نخل بندم ولی
نه در لبان: و از جمله آن حرف الا است که برای عسسه می آید

بند بر سر

و تشبیه عبارت از آن است که متکلم می طلب را اگاه کند و بیونی
خود متوجه سازد تا سخن را بخوبی بشنود و متقابل نکند شیخ سعدی فرماید
که اگر شیخ فتوی دهد بر ملک : الا انما تباری ترکتشش باک :
و در فارسی لفظ آن چنین برای تشبیه موضوع است شیخ سعدی فرماید
آن تا سبب تنگنوی باز جمله از قبح : کورد جز این مبالغه مستعار نیست :
و مولانا جلال الدین رومی در میوه فرماید : هفت چه آوردند و سنا و بر
در میان زور رستاخیر را : از جمله آن حرف نغم و ملی است که برود
برای ایجاد می آید و ایجاد عبارت از تصدیق قول سابق
است و فارسیان در لفظ علی امانه میگویند و الف را ای محمول
میخوانند و از جمله آن حرف امانت و آن گاهی برای تفصیل :
می آید یعنی متکلم اول کلام را محمول گوید و بعد از آن تفصیل آن میاید
چنانکه برادران تو آمدند که محمود پس او را بزرگ داشتیم و اما خالد
پس از او رو کرد اندیم و اما زید پس او را بزرگم و در بنو فتنه هر دو را
که اما مکر آرند و گاهی برای استنباط یعنی در ابتدا کلام می آید
مقصود از آن تا بگوید کلام میباشد که هر صورت واقع شدنی است

و لفظ اما که در خطبای کتبت می آید ازین فصل است چنانچه اما بعد
ازین کتابی است در قتل علم و بزرگواران حرف کلام است
برای روع یعنی تکلم شیخ کند و باز دارد کتب را از خبری که
کسانی صحبت آن کرده است چنانکه حاشا و کلام که زرد باشد
و باید دانست که در فارسی لفظ کلام تنها بکار نمی کنند بلکه با لفظ
جانش ذکر می نمایند و از جمله آن متون است و آن عبارت است
از نون ساکن است که حرف آخر اسماء لاحق کرده می شود و جز
کلمه نمی باشد و باید دانست که فارسیان لفظ اسمای متون عربی
را با استفهام می آرند چنانکه در ذکر تمیز و طرف و مقول مطلق
نوشته شد **باب است** در ذکر جمله که بر دو قسم است یکی
خبریه دوم انشائی فصل اول در بیان معنی جمله خبریه و تعداد
انواع آن جمله خبریه عبارت از کلام است که احتمال صدق
و کذب هر دو داشته باشد بسبب آنکه حکایت از واقع است
و از انواع آن جمله را سه قسم است و آن مجموع مبتدا و خبر را
گویند و هر یکی از مبتدا و خبر گاهی مفرد می باشد چون راستی

و از این

خوبست و گاهی مرکب چنانکه معنیش موجب قوت است و در اینجا
 لفظ معنی مبتدأ است و لفظ قوت خبر است و هر دو مرکب
 ترکیب اضافی است و گاهی یکی مقود می باشد و دیگر مرکب چنانچه
 شیخ سعدی فرماید: **در این معنی موجب و ضای خود کس ندیدم**
 که کم شد از راه **و در است** و در اینجا لفظ **معنی مبتدأ است** و مقود
 لفظ **موجب** رخسار خدا خبر است و مرکب و گاهی خبر جمله می باشد
 در صورت قوت خبر است که در خبر ضمی بود که بجانب مبتدأ رجوع
 کند اسناد گوید: **از خوبی حسن تو به عالم خبر افتاد** یعقوب شنیدم
 پس این از نظر افتاد: **و در اینجا یعقوب مبتدأ است** و لفظ پس
 از نظر افتاد: **خبر است** و در آن ضمیر **تو** است که بجانب یعقوب
 رجوع میکند و از آن نام آن جمله فعلیه است و آن عبارت از مجموع
 فاعل و فاعل است چنانکه محمود آمد و گاهی مرکب چنانکه زید حاکم
 خالد و اگر است و در اینجا زید حاکم فاعل و مرکب ترکیب
 توصیفی است و از آن نام و آن جمله شرطیه است و آن عبارت
 از آن که حکم ایجابی یا سلبی را متعلق بکنند و دیگر گفته اند چنانکه اگر افتاد

در اینجا لفظ معنی مبتدأ است و لفظ قوت خبر است و هر دو مرکب ترکیب اضافی است و گاهی یکی مقود می باشد و دیگر مرکب چنانچه شیخ سعدی فرماید: در این معنی موجب و ضای خود کس ندیدم که کم شد از راه و در است و در اینجا لفظ معنی مبتدأ است و مقود لفظ موجب رخسار خدا خبر است و مرکب و گاهی خبر جمله می باشد در صورت قوت خبر است که در خبر ضمی بود که بجانب مبتدأ رجوع کند اسناد گوید: از خوبی حسن تو به عالم خبر افتاد یعقوب شنیدم پس این از نظر افتاد: و در اینجا یعقوب مبتدأ است و لفظ پس از نظر افتاد: خبر است و در آن ضمیر تو است که بجانب یعقوب رجوع میکند و از آن نام آن جمله فعلیه است و آن عبارت از مجموع فاعل و فاعل است چنانکه محمود آمد و گاهی مرکب چنانکه زید حاکم خالد و اگر است و در اینجا زید حاکم فاعل و مرکب ترکیب توصیفی است و از آن نام و آن جمله شرطیه است و آن عبارت از آن که حکم ایجابی یا سلبی را متعلق بکنند و دیگر گفته اند چنانکه اگر افتاد

طلوع کنند روز موجود است و در این حکم ایجاب وجود روز معلق حکم
ایجابی بر طلوع آفتاب است و چنانکه اگر کسب نشود شمارا بدیده و در ایجاب
حکم سلبی نبودن شمارا معلق حکم سلبی نبودن است و جمله
شروط در حفظ متصل بر دو جمله میباشد چنانکه در مثال اول که این
عبارت که آفتاب طلوع کند جمله اول است و از شرطها میگویند
و این عبارت که روز موجود است جمله دوم است و از شرطها میگویند
و حرف شرط در فارسی سه کلمه است یکی اگر چنانکه در مثال مذکور
گذشت و حرف کز الف محقق است و دم چون بیخ شود نماید
چون نداری ناخن در زنده تیر باید آن را که کم گیری تیر
و حرف چون محقق است سوم هرگاه چنانکه هرگاه اهد باید اگر ام
خواهم کرد و گاهی فارسیان کلمه از ایجاب را در مقام شرط استعمال
کنند چنانکه از ایجاب که محمول باشد من هم نیادم و لغوی هر چند که از
کلمات شرط است ولی دقت بیافسی گوید هر چند میروم که نیام
نمیشود با دید بر حرف نکشیم نمی شود و در ایجاب این عبارت
که نیام شرط است و جمله خود جز است و لغوی اگر چه تیر افاده

این

وضع شرط میکنند و جمله شرط آن با این طوری باشد که تقدیرش با خبر
 نشاءت و تعلق تمام دارد چنانچه لکن چه زیند بیوفاست من محبت
 یا او بخوایم گذاریم. و در اینجای این عبارت که زیند بیوفاست با خبر
 که گذاریم محبت نشاءت و تعلق تمام دارد چرا که تقدیر
 و قیاس محبت است و تکلم که کلام را با این طور گفته مقصودش آنست که
 محبت بازید بر تقدیر و فاو عدم و فا بر دو خوایم گذاریم لفظ
 بر چند هم این معنی است می شود مولود جای فرماید. بر من از
 دست تو هر چند که بیدار رود. چون رخ خوب تو بنم هم از یاد
 و لفظ ای که و از ای که در ای که را هم در مقام شرط استعمال میکنند
 معنی این هر سه لفظ درین مقام است که از بیداری آن مولوی
 جای فرماید. ای که در جای کنار چشم بیدارم نوی. هر که آید در
 نظر از دور چشم بیدارم نوی. و در اینجا در مصراع اول چهار کلمه بعد لفظ
 ای که واقع شده شرط است و در مصراع دوم خبر و ضمه بکار می
 صنف ببری ای که بگذر تحت مرا. هر کس که نظر کنند نشاءت
 مرا از صحبت من گویان نیاتر از نگاهت. این موی سفید رو به

ساختن مراد: در اینجا در مصراع اول عبارت که بعد لفظ زیر یک واقع
شده شرط است و مصراع دوم جزو چون لفظ زیر یک محقق لفظ
از یک است لکن آردن مثال از یک نسبت و گاهی جزو
مقدم بر شرط می آید مولوی جامی فرماید: ترستیم با تو میسر
بی تو اگر ترستیم از زور است و در اینجا مصراع اول خبر است
و مصراع ثانی شرط و گاهی جزو محذوف میباشد شیخ سعدی
فرماید: خدا گشته اینجا که خواهد برد: اگر ناخدا جام بر تن در
و در اینجا جزو محذوف است یعنی هیچ نایده نخواهد کرد و مصراع
اول را خبر او می توان گفت و الا در معنی بیت خلیل واقع می شود
و باید دانست که استعمال جمله بچند طور می شود یکی آنکه تقسیر
کلام سابق باشد و آن را جمله منفیه گویند چنانکه محمود را
دبیم او مردی است در شمشاد و ما هر علوم عربی و فارسی و
در اینجا این عبارت که او مردی است تا تمام عبارت جمله
منفیه است و آنکه علت کلام سابق باشد و آنرا جمله
منفیه گویند چنانکه زید مرد خوب است چرا که با او خدا معبود است

می باشد و در اینجا این عبارت بود که تا آخر جمله معلق است سوم آنکه
 میان اجزای کلمه مثلا گمان ابتدا و خبر واقع شود از جمله مقترضه
 گویند چنانکه شیخ سعدی فرماید خدایس با مرزاد سردار نفسی است
 و در اینجا لفظ سعدی مبتدایست و لفظ سردار نفسی خبر است و این
 عبارت است که خدایس با مرزاد جمله مقترضه است چهارم آنکه از
 کلمه سابق پیدا شود و آن جمله را شبهه گویند شیخ سعدی هر نفسی
 که فرود میرود مذ جانست و چون بر می آید موقوف ذات پس
 در هر نفسی دو نعمت موجود است و در اینجا این عبارت است که پس
 در هر نفسی تا آخر شسته است چو آنکه وجود دو نعمت از کلمه سابق
 لازم می آید **فصل دوم در بیان** معنی جمله ان بنه و تعداد
 اقسام آن جمله آن بنه عبارت از کلمه کس است که احوال صدق
 و کذب نداشته باشد و آن دو قسم است یکی امر چنانکه خدا با حال
 مرا بخبر کرد آن دوم نهی چنانکه خدا با مرا از رحمت نا امید سازد
 گاهی جمله ان بنه از داخل کردن حرف استفهام و حرف تمثیلی
 بر جمله خبریه حاصل می شود چنانکه کدام کس آمد و چنانکه کلاس

خدا قاعته را بخیر کرد اند نام شد در به مستحب النعم **نام نهند**



[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian or Arabic script, covering the majority of the page.]







